
۱۳۳۹
جامعہ ملیہ اسلامیہ

کتاب گلریز

(با تصویر)

ضیاء الدین نخشبی (م ۷۵۱ھ / ۱۳۵۰م)

(سترہویں صدی)

سیوم





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی نهایت مر احدی را که له الحمد فی السموات و الارض صفت جبروت

و مدح بی غایت مر صمدی را که له الحکم و الیه ترجعون نعت کمال او سلطانی

که مخلوقات شکر ذو الجلال او و لله جنود السموات و الارض ملکی که

ملک او بهتر و برتر است بی مثال او و الذی له ملک السموات و الارض

و ما بینهما رحیمی که فهم ادراک از جبروت او قاصر لا علم لنا الا ما علمتنا قدیمی

که وهم کشاف ... از کشف ملکوت او خاسر ما عبدناک حق عبادتک

و معبودی که از طاعت دوستان حضرت ذو الجلال او بی سود لا ینفعه الطاعة

... و منزهی که از عصیان عصاة صفت کمال او بی زیان لا یضره العصیان

و الله و سبحانه [illegible] که [illegible] خدائی که جمیع سابق [illegible] نهایت [illegible] الا

نهایت الله [illegible] هر مخلوقی گردیده صحبت [illegible] بر [illegible]

فی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد [illegible]

[illegible] و جعل الشمس [illegible]

[illegible] هو الله الذی لا اله الا هو الواحد الاحد الصمد لم

والد و لا ولد [illegible] و لا شریک له [illegible] تبارک الله

[illegible]

خداوندا خدایی را تو شایی	تو شایسته [illegible]
فلک [illegible]	جهان از [illegible]
ترا زیبد جهان پادشاهی	وظیفه خوار تو [illegible] چرخ و ماهی
[illegible] فلک [illegible]	زمین [illegible]
صقیل ذات باکش عرش و کرسی	دلش گنجینه [illegible]
ترا ای بخششی تا جائی [illegible]	[illegible]

بماهش از نگار خودبینی کاسته تقفی کز با سوزی برین و بار وثیق

و همه هزاران تحف ... هدیهٔ عطیت بر سایر انبیا و رسل و سالکان

مسالک حقیقت و مالکان مملکت شریعت بوده اند از لیک الذین آتینا

هم الکتاب والنبوة و بر ارباب کرام و اصحاب عظام رسلهم سیکما

کلمه چند در مواعظ حسب حال گوید

بیا ساقی بیاران دار شادی دل
مداران درد ما را مایه در گل

بنه جام جهان افروز در دست
هر آنکس رکن چون خویشتن مست

جهان را بی غمی هر سو برافروز
هر آنکس یادگی خور دان آموز

سفالین روزنها اندر میانه
که تا باشد هم خود یاهم یانه

فلک رسم جفا جویی گزیدست
جهان چون ما که داند چند دیدست

چو ... نهان مرگ ریش هست
بهر گامی چو ما صد گشته پستی هست

جهان ما را کجا ایستاده دارد
که چون ما چند گشته یاد دارد

بنودم جز بکوی تو دست
بکی کوی تو هر جا عاشقی هست

بلند آوازه گردی پستی من
گواه هستی تو هستی من

مرا به همت حجت نباید
چو در خود بینم از تو یاد آمد

اگر ما هیچ چیزی در جهان نیست — که از هستی تو در وی نشان نیست

تو بینم بهر سوئی که رانم — ترا خوانم بهر حرفی که دانم

ترا اگر در تو نمو اند کرانه — تو ذاتی در پی تو دیگر نماند

ز جام نیستی هر کس بمستی — بتر ای دل که با شستی و نو هستی

ترا بر خلق گشتی امر مطلق — ... تو بستی دار مطلق

مرا فضل تو داد آن وقت گفت — ... انداز تو در سخن سفت

عروسی چون سخن کردی تو تعلیم — ز لطف تو و گفتاری که گفتم

چنین بکر ز فکرت آزاد — ... توفیق فکرت فضل تو داد

و بنوشتم چنین زیبا هیولی — میان خلق عالم ... تو لی

و در ... قبول عام باشد — زبان نامها ... باشد

جهانش گشت کرد ... چون بیند — بخواهد یک دلی ... چیند

ز سر تا پای ذوق آمیز باشد — ... انگیز باشد

اگر چه عیب از وی هست بر در — ز چشم عیب پنهان در ...

کی باشد چنین نقشی دل افروز — زهی نقشی که گلگون ...

مرا تا حشر با آن نقش کاریست — که ... جهان ... یادگاریست

همین باید که این نقش سلامت
که نامم زنده ماند تا قیامت

کریما از تو دارم هر چه دارم
ازین بهتر بکن از فضل کارم

ترا چون هست نعمتهای بسیار
نصیبم بخش چیزی برون آر

ندارد گر چه از نیکی حصولی
بچشم مصطفی بنشین قبولی

تحفه تحیات وافر و صلوات صلوات متقاطر بر روح معطر و قالب
مطهر سلطان رسل هادی سبل نماید در ارتفاع کنگرهٔ بارگاه فلک حریم
زهره نعیم عرشش سایه کرسی پایه گردون رواق جوزا اتفاق مرتب
عدل سهل زلال فضل نقطهٔ دایره حشمت توقیع منشور حکمت ملک
مالک ساحت مقطع اقطاع جلالت عنوان صحیفه جلال مضمون
ربکما خاب من رام غایته خاب من طلب نهایته
خلق خلایقه و نفوس حقایقه
یحصی لحصی قبل ان حصی مائره
زهی رفیع حسبی که هنوز تاج خورشید در دست زرگران عدم بود
که در زرادخانه قدرت تاج شمشت آدمی ساختند اول ما خلق الله
تعالی نوری و خنی بلند نسبی که هنوز قبه بسیج لی تار بود که در کارخانه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو دادش لوای عسکر باد [illegible] — در نصیحت شدی که خدای خویش برادر

چو [illegible] شش با [illegible] شه علم زن — بصحرای فنا خیمه قدم زن

[illegible] که ما داریم در پیش — به پایان چنین گرد و سپهها پیش

[illegible] جوانی [illegible] هم در دو سندی — جهان گرگ کهن ما گوسفندی

[illegible] خرد [illegible] دل حال — مباش ایمن ازین گرگ کهن سال

که [illegible] ازین [illegible] در آید — ترا چون گوسفندی در رباید

[illegible] هوشیاری بخش — زخواب [illegible] بیداری باش

[illegible] هیچ تو [illegible] — بکن یک چند کار آنجا بپایی

[illegible] خود [illegible] میاور — که فردا گم [illegible] دانه میاور

[illegible] — ترا بر لوح هستی کرد تصویر

[illegible] ستابی — بیک [illegible] ز خدمت تابی

[illegible] — دمی خالی نه از خودپرستی

[illegible] — خدای خویشتن را کی پرستد

[illegible] آن قوم [illegible] — متاع دین به دنیا می فروشند

[illegible] ترک کاهلی گیر — ز آن وقتت آخر وقت تقصیر

چنین افتد و اندر گوشت تا کی / [illegible] تو [illegible] تا کی

دو روزه فرصتی داری در آن کوش / که اندیشه جهان [illegible]

چه عمر خویش در غفلت گذاری / [illegible]

هم از حق سوی حق توفیق خواهم / [illegible] تحقیق خواهم

خداوندا چنینم زار مگذار / خدایا [illegible] را خوار مگذار

گر [illegible] که داری یاد کن / [illegible]

ز قعر چاه [illegible] برون کش / [illegible]

[illegible]

چه دورست آنکه در وی مردمی نیست / [illegible]

نماندست در جهان بویی که مردم / میان مردمان [illegible]

بعالم هر کرا بینی از آن باینی / [illegible]

وفا امروز باری کیمیاست / وگرنه هم [illegible] کجاست

چنین دانم [illegible] که رفتی وفایی / وگرنه عاقبت [illegible]

جهان نابود همچون بود با خود / بود تا [illegible]

نه از جور زمان کس را امانی / نه از انصاف [illegible]

گذشت [illegible] جشن فرخ [illegible]
چو [illegible] توان بردن از پیچ جای

[illegible] باشد که ایشان بهر جا خرام
شود از تندی و از توسنی رام

تباهی بسی [illegible] بار گردد
فلک در عروض نظاره گردد

[illegible] گیرد مه و خورشید نام
نکاری آید از شمس و بهرام

[illegible] از مشتری گیرد کرانه
بر افتد شوم کیوان از میانه

[illegible] شود اوراق پاره
دف زهره نباید از [illegible]

[illegible] همه سود و زیانها
بشکل مه بچید آسمانها

[illegible] هفت آید در جهان کار
نه از شش نام گیرد کس از چار

[illegible] از جهان طبع باز
جهانی را ازین شش آغاز

[illegible] اغلب کم بود
مگر از عالمی دیگر بود شود

[illegible] طرح هیچ است
که ما را و ترا سر هیچ هیچ است

اگر [illegible] دارد ای دوست
کسی کو کار بختی کرد هر دو است

جهان [illegible] شش [illegible]
ز بیرا نه جهت ترتیب جایی

[illegible]
که بر دی هیئت یکدم استواری

[illegible] از وی [illegible]
مدارش استوار از دل انشایش

[illegible]

بسی خوردم تیر از صد روز نوروز ... ز تسبیح عبید چیزی همه دل افروز

سخن در دل یکی ذکر بودیم خوشم ... درآن خلوت بجز دل محرمی کم

در چشم خیره در اسرار قدسی ... ز زلف سرم را انگشت کسی

و زین اندیشه کین جنس خطرناک ... بجو بهر کرد ما را عاقبت خاک

چه بود اینها که دوران جانک گرد ... زمین تن شفت کیا نزا خاک کرد

چو زین منزل حقیقت رفتنی هست ... بسی اندر ته گل خفتنی هست

چه باید بود در غفلت شب و روز ... بشکل کودکانی ابجدآموز

بباید کرد در آفاق کاری ... که بعد از من بماند یادگاری

سخن خوش یادگاریست اندرین پیچ ... دگر کار جهان هیچ است بر هیچ

سر دیوان سخن باید گشادن ... بنایی از سخن باید نهادن

یکی گر خویشتن گیری قیاسی ... کجا بهتر ازین منظر اساسی

بسی بنشسته در کنج خانه بیکار ... شوم زین خفتنی عرکب چو بیدار

سخن دارم چو خاموشی چه بنشینم ... چمن دارم چرا زو گل نچینم

طبیعت با نگارستان او چه ناید ... چمن در بسته زندانی نماید

که هم یار هم دلی در صبح کسب — گلی کش عنبر کرد رخ نه دخست [illegible]

چون من بلبل چو شینده نوا دور — رخ خورشید آنکه خالی از نور

نگویم هر که گفتن می تواند — اناثه کمتر که از گفتن بماند

که پیوسته فراغ حال بود — ولی خالی هم از اهمال بود

جوادی از زبان فصیح جاری — غنیمت می شمارد از هوشیاری

مرا خاطر برون آمد کاکنون — ز رنگ خامه ریزم صد رنگ گون

یکی اندیشه بر دل گمارم — که از قعر دل در ساحل آرم

بمیدان سخن جولان نمایم — قلم بردارم و تبیان نمایم

دلی با خویشتن در صحبت درجویم — که از قصه کدامی قصه گویم

کدامی دیگر ان نا سفته ماندست — کدامی قصه کان ناگفته ماندست

ضرورت ساختم اول حکایت — بس آنکه دامن شیخ در آیم [illegible]

نبوده است این حکایت در زمانه — تمام است اختراع هست این فسانه

چو شد پرداخته از فکرت تیز — نهادم نام این افسانه گلریز

نگردم اندرین چندان تامل — ز شاخ چند روز نیو دان گل

دل در [illegible] که بینی — گلی خوشتر ازین هرگز نبینی

ضیا نخشبی برو ابجا مر　　اگر ... بگفتی باز نامه

گهر ریزی کن از درج روایت　　بکن آغاز از عجب این حکایت

وبنیاد این افسانه عجب از مدحت این ترانه ضیا نخشبی اصلح الله شانه وصانه
عما شانه چنین گویند که حکیمان حکایات سابق و مشاهدان روایات لاحق
چنین آورده اند که در ایام سالفه و قرون ماضیه در عجب پادشاهی بود
طیفور نام که همای شوکت و عظمت او بیضه زمین را زیر پر داشته بود
و اعلام ملکت و سلطنت او سر با آسمان افراشته و در این شهر بلدان
بعظمت سلطنت غالب منتقش گردد و در وفای حبذاران بشوکت و مملکت

جانب اشرف آورده

بقیاد یحکی الشمس لکن عدله		ظل سیط کل الانام ممدود

تا هذا ینبغی للملک ان تطول یده فی السطوة علی الاولیاء و لا یصول
علی اعدائه بکوشش او رسیده و در جهانبانی حد جهان خبر ... نعم ...
و یا ستعال تحت علی الارة المارعة ای الاحسان قبل زوال الامکان
هوش او شنیده بود و در کنت ... از زنان چیزدانی کرم ... گفت ...

کار عقل و جهانداران است و فضل را هیچ معنی بهتر از کرم و احسان

نیست و خداوندان جهان را هیچ دولتی بهتر از عدل و امان او نطق ...

العدل فی دار الامارة خیر للبشر من ... بالقوة والعدل و قیل مکتوب فی آخر

التورية خمس کلمات بها ختم التورية وهي كل عالم لا يعمل بعلمه فهو وابليس

سواء وكل عزة لا يحبس في بيتها في ولاية سواء وكل غنى لا راحة له فهو

فهو والاجير سواء وكل فقير متضعضع لغنى فهو والكلب سواء وكل امير لا يعدل

	شعر	فی وصایا نوشیروان عادل
وین وصیت را نکو برپای دار		تا توانی پیشه خود عدل کن
عالم خاکی نماند برقرار		گر نباشد عدل شاهان بر زمین

و این پادشاه را فرزندی نبود و در هوای فرزند چون جرعه کاسته بود

و از غایت نومیدی و از غایت نومیدی و آن جهت الم ... و درایی

ورد خود ساخته همه عمر در خلوات و مجالس دعوات ساختی و از حضرت

علم ... ولد خواستی ای فرزند صالح ... که جالب خلعات اعزاز

... خلف سرور است که داغ درد ... درمان ... اذا مات

ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جارية و ولد صالح يدعو له و علم ينتفع به

بر روی زمین عمر دگر کس نزیست | | از او عمر اگر خواهی فرزند نخواه

اگر او از غایت مخافت هر لحظه در کره عمر دگر خواهی صحیح ز کامت مراد

حاصل ارد قد بلغت سن الکبر عتبای دو دید اما از عالم رافت هر لحظه ورا نده

و قد خلفت سن قبل دم تک ستیبا میرسید بعد دور رادیم و بعد مهر و ز

انجام او را ابیری سپهر از آفتاب طالع و خوشتر از ماهتاب لامع کوی

خرسید بعالی از فلک بر زمین شتافت و یا یوسف کنعانی دو بار انقطاع

عالم سفلی یافت

در صدف بزرگواری		گل دسته باغ شهریاری
کوئی که بر زمین ستاره آمد		یوسف بجهان دو بار آمد

چون آن گوهر از درج ظاهر شد و آن کوکب از برج باهر گشت

طیفورت پدیدار ادمغرج الباب گشت و در ما ستعصم شد نام





آن طفل مهد سلطنت را که از شاخ مملکت از بوستان اقبال ثمره می‌گیرد و بهره

چون نهال شاخ در صحرای دولت

شعر

فی المهد ینطق عن سعادت جدّه		اثر النجابة ساطع البرهان

چنانکه هر چند که بزرگ شده و عمر قریب به درجهٔ بلوغ رسید

مثنوی

شاخ ادب علم او درخت		در علم و ادب جمله رجحت
صد هنر [illegible] تیز و زور بازوش		در بزم [illegible] هنر [illegible] کشش
[illegible] رسید		بر دین تن [illegible] دیگر شد

هر حالات سعادت و نجابت [illegible] هویدا شد و در علم و ادب نشانه [illegible] گرفت

در بیان منفعت جزو جزو که انتهای کرامت ادب و فوائد است

تحمل چیزی درد به عظما رعظم من زینه الادب اشرف نسب و افضل حسب

		واجبی مال و اتم جمال

تعلموا العلم ازین بلیغتی   من الحکم البلاغه عین المتکلم

یجب علی الرجل ان یطلب صغیراً و کبیراً ادب و غنیا و فقیرا فان العلم

		وصیت العاقل

تو شاخ تری و میوهٔ تو ادب است   اینک سخنی که شاخ برگی دارد

سقراط را که دیباچه صحف حقایق و عنوان صحیفه دقایق بود پرسیدند ای

الاشیاء ینبغی للعاقل ان یتعلم فقال الاشیاء التی اذا غرقت سفینته

		وصیت معه

چون علم بجا یار موافق یابد   هرجا که روی باتو رود هرساعت

رسیدن نوبت طلب در قصر معصوم است در صورت ... روزی معصوم

شاه در قصر خود بود و به حکم ان الطبیب المداوی الصادق ...

با حریفان حبسی مذاق دایره گرد صدای مجلس ...

همه روی ملک افتاد و صفا و فتح برجاه ازین آفتاب

ا ... که ...	از عشق که ...
... دست ... نگین کرد	... تارک ... تاخت

... [illegible] ز لطف ... [illegible] ... روا

... تبل لا ... [illegible] ... الفا ...

... کاه ... [illegible] ... معصوم ... دیگر

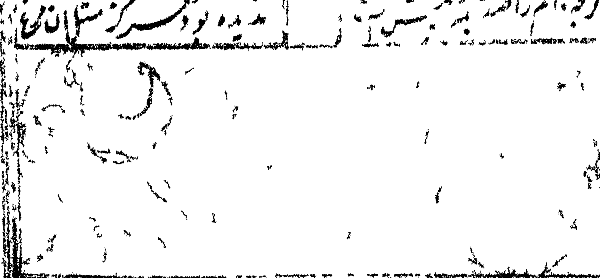
... دیدنشه که گذشتم ... بیش نمیدید ...

... وقت گوشش صبا و روزگار ... نشنید ... هر کا

... جمیع ... شورانید ... دل ...

... کاخ دست ...

... لاور	نباشد مثل او اندر جهان ...
اگر چه ...	ندیده بود ... مثال آن ...



از درون صاحب سید گفت ... که ای شیخ ... خسته ... قبا

... و ... قصه کرد ...

ازخواست کو چون ... | ازخو ... ست که ... واهم ... گرد

در آن محبت تاج مرصع معصومست ... بر گوشه کنگره رسید ...

حبه بکبت ... دقا ... آمد ... آن را ... ست ... ید

حاضران ... در ... ورد ... بایست ... ان ... ح ... صلح

و ... عجایب ... جب و از خود ... فعل ... بیاید ... عقرب ... ک ... د

از ... او ... ست ... معصوم ... تقدیر ... رسید ... عجب

چون مرغ در آن سلک ... و ... که اشک ... درید

... نشت ... و ... دل واهم ... آن ... ستی ... و ... ر ... سید ... کرد ... ید

مرغی که ... وعده ... آشیانه | با ... یکی ... مش کرد



[illegible]

چوپانی کبوتری گرفت و نزد درویش برد غریب با خنده و آشیانه عجیب

برد اخشیدون مرغ را درو کرد هر دم از تلطف و اکرام می نواخت

و ذره جو از پیش او می انداخت آن مرغ چون اسیران دام محزون

افتاده می بود و یک دانه هم از آن نمی ربود درویش گفت

این مرغ از کربت و غربت دانه نمی چیند و از حرقت فرقت طعمه نمی

خورد چنانچه شیخ سعدی بگذارد و در طبقات انسان فی الحس

گیر و هر نیست بجز دکه صومعه داران خانقاه سفلی را از قوت چاره

نیست رسانی ن مدرسه ارضی را از طعمه انفکاک نه قطعه

اگر نه سایب جان و تن دارند	قوت آن قوت دان ترا نیاز
هیچ حیوان ز طعمه خالی نیست	گر غذا چاره نیست حیوان را

چون چند روز بگذشت فاقت و مهجوری مرغ بغایت شد و سا

محزونی او بنهایت کشید از سبب گرانی او گران می بود و یک دم

از دنبه قفص او دور نمی شد درویش گفت تا زحمت او بدیدم

این بیت از شدت خود [illegible] موشش مرا

[illegible]

چون مرجع اشفاق و اکرام و اجلال و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای گل [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] واجبست [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible] خلق	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مباحث [illegible] [illegible]

[illegible] و قال الا [illegible] بالشکر افضل من [illegible]

[illegible]

شعر

[illegible] | | [illegible]

[illegible] اين [illegible] [illegible] در [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] [illegible]

[illegible] کرده است [illegible]

[illegible] است [illegible] است

[illegible] آن [illegible]

[illegible] | | [illegible]

[illegible] صدق [illegible] که اصل

[illegible]

[illegible] الشرب [illegible]

[illegible]



معصوم شد چون دل عاشق صورت او شد و بصد جان در حق
همت او گفت با حاضران جمع آغاز کرد حرفی چند بیت در جمع ما شاید
و جان نسبی مثل صورت در انجمن ما باید هر لحظه از ترنم او راحتی

	قطعه	گیرد هم و از تبسم او بهجتی یابد

ما مرغ زیرکیم و او مرغ زیرکست		در جمع ما نکو بود اینجا مرغ کبک

حاضران گفتند ما هیچ ندانیم که دانه او بر حسب لنق همت و طعمه او در نعم
شیخ بهاء الدین کمست او را بجید و صنع زان گرفت و قطعه
در دام تو آن آورد که طمع زبیند مرغان زیرکست قتل اگر مصلح

قطعه

التعزل گفت به رفت المطالع

از طمع نقد آن کبوتر کو دانه		دید بیگه طمع بر باد و داد نقد حیات

قیل لشیخ الموصلی کان قاعدا اشتغل عن تمادی الشهوات کیف صنعت و

کان لعزة جبیان مع احدهما خبز بادام ومع الآخر خبز کامخ

فقال الذی لم یکن معه کالحب لصاحبه اطعمنی مما معک فقال بشرط ان یکون

کلبی فقال نعم فجعل یطعمه فی لقمة لقمة ویجره کما یجر الکلب فقال شیخ للسائل اما لو

رضی بخبزه لم یطمع فی کامخه لم یصر کلبا لصاحبه نظم

بی جو خبز بس بد تو حرص زر آرا		کز حرص و طمع گره شود ثبات

معصوم مست فرمود تا در صحن آن چمن و بام این انجمن دامی که از

زلف نوخطان حکایت میکرد بگسترانند و دانه که از خال خوبان تردد

می آورد برافکندند آن مرغ در آن دام و دانه نظاره میکرد و چون

بیگانگان کناره میگرفت چون زمانی بگذشت مرغ آهنگ برچیدن

کرد و اساس بر رسیدن نهاد و لما غلب کلکل خلب و قلب اذا کل

قلب بحرک لرحل و ناهب لیذهب نظم

بیا مذبح دما بنشست چو زرم		تو دل را صید خود دو ربست برگاه

معصه بیت شد و آن مرغ چرا از آشیانه اختیار بریده سیمرغ روح لزاد کا

هیچکس که حیوانات جفت طلبی نشیند ابر [illegible] دل سوز و نیاز است

ز فلک آسمان را به بیداری من رحم می آید عجب

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست		گر بر دل سنگ نهی سنگ بفریاد آید

اگر شمه از سرگذشت خود تقریر کنم زمام طاقت از دل بگذاری و اگر

رمزی از حکایت جانسوز خود تقریر نمایم عنان صبر از کف رها کنی

شعر

وما الصبر الا ضم بعض ما		لقاء بینی فیض افعال الصفا

معصوم شاه گفت ای عاشق شمه از شمایل خود گفتنی است و عزیزی این جواهر

خود سفتنی قیل الصدق یا مراجبی وفی الطریق المروة اخری

مرغ گفت قصه کوتاه کنم مدت ده سال تا در حضرت نواب جنابیده اند

درین صورت مسخ گردانیده هرگز کسی را بر سر خود مطلع کرده ام

در غرض خویشتن در توقف نداده و نمیخواستم که درین مصاحبت

بدین مصاحبت و دردزده با تو کشف حال و سلک اسرار خویش کنم آن

عیان باشد که وقتی نواب حنیف و در شکان مهیب بندی را ابرار شدت

در کوه می برد و نه بدری از نالی آنکس خواست زنان فتح ابی

[illegible] کرد که مرد با تو چون از شغف خراب اندر حلقهٔ [illegible] گیرد و [illegible]

بذلت و تشویر کرد هیبه . صیادی گفت ای نادر راه چون گیرندهٔ یکبار است

تا مرا چنین کرد . . . و در معرض ذلت و تحیر و شکستگی و تعزیز داشته اندکو چه

کرد .



نمی گویم تو میخواهی بدین یک قدح آب و شربتی به برون مسطلع کردی

من چون و گرانش [illegible] کر سر برد دست من از دل نرود معصوم

شد گفت ای مرغ تا مرا بر سر گذشتهٔ خویش مسطلع نکردی تمام

التماس از کف گذاشتن و دست افتراع از حد تصویر است بیرون

و از حیز امکان خارج قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء

القصه چون التماس و افتراح و ابرام و الحاح معصوم از حد بیرون شد

حکایت مرغ آغاز کرد بدانک من دختر پادشاهی بودم

[illegible] شد از [illegible] و دوار الکف [illegible]

کس [illegible] الا مال خواهد مراد [illegible]

و غریب عشق بدین جای [illegible]

بود کز آن [illegible] گشت [illegible]

جهان و نوبت [illegible] کلاه [illegible]

نشست و توقیع [illegible] دولت

[illegible] ان العرب [illegible]

این عجب [illegible] روزی [illegible]

[illegible] و هم [illegible]

[illegible] بود و نشسته [illegible]

[illegible] رود و [illegible]	[illegible]
[illegible] جنت [illegible]	[illegible]
[illegible] باده ساقی [illegible]	[illegible]
[illegible] جام طرب [illegible]	[illegible]

[illegible] چون دیگر بیست زنی دید از بهشت بود [illegible]

[illegible] مرغ [illegible] شاید [illegible] چشمی و [illegible]

[illegible] است [illegible] آغاز کرده که [illegible]

[illegible] است دیده بود از هیچ وقت این

[illegible] است [illegible] هیچ کار [illegible] این جمع ندیده کی

[illegible] ترتیب کرده است با چنین لطافت

[illegible] چه وقت خوردنی است و خوبی

[illegible] است و [illegible] و الفت کرچشم

[illegible] است قال النبی علیه السلام ان العین لتدخل الرجل

القبر والجمل القدر [illegible] صد گونه الوان

لقب بدرگشی خوانند هر که چون با بخت ستیزه [illegible] شود [illegible]

او را بیابان بلا بتاب داده اند او صاحب [illegible] روزی یا [illegible] اجنبی [illegible]

[illegible]	[illegible]	من اعتز بکا [illegible] ذل

هر کس از درست بجالت [illegible] و [illegible] بدرویش رسید

و برهان این دعوی و مصداق این معنی آن حکایتست که وقتی دولابی بود و چون

ز چوب ساج [illegible] در [illegible] چون [illegible] و [illegible] رحمت در [illegible] بیشه

بر [illegible] او را از چشم [illegible] اندیشه [illegible] در خانه آمدی و تخت و

تخته [illegible] تخت بر رسم خویش بنالیدی و آواز [illegible] تخته در

یک دو تخته هم چنان آواز داد



با تخته آغاز کرد ای تخت این چه ناله و زاری است که [illegible]

کرده و این چه قلقله و بی قراریست که [illegible] [illegible] [illegible] هر [illegible]

موجب این اضطراب پیدا و نه موجب آن معلوم که سبب این اضطراب

باشد

نظم

اندرون درد نه رسیدی هم شناسی	آخر چه شده است چو اینچنین نالی

گفت بزبان حال و بلسان مقال آغاز کرد ای خواجه چرا ساده همچون ارانکه
در سوختن چندانکه بگرد و هر آنچه بدید بگرد و بی آنکه من حیف تو
صد و رشته و زنجیر گران در پای من نهاده گاه چون خلیل در آتش تیز می
تپیده گاه چون زکریا با اره خون ریز تو بریده‌ای و می‌سوز
جان در تو اختیار کرده‌ام و پرده را استاده تو قرار گرفته همه روز
چون بی‌دستگیری نجات ورق باشم و همه شب بیک دست ایستاده
در دستگیری تو بار اسیر مذهب بی‌پیدا می و یکساعت بیرون خانه
نمی‌گذاری یک لحظه بی‌من صبر نمی‌توانی و هر شب صد بار
می‌سنجی و یکبار بی‌من از دست نا خرده‌ای تو چنین خشک شده‌ام
و از غصه با مردم تو نزار گشته‌ام

نظم

شبها همه کس بخواب خفتند و منم	از دولت تو تمام شب اندر بند

اما ای جوان کنم راست که من در اول حال اندر آنچه چون چنبر شاه مدور

و چون خط جوانان تازه دمیده بودم و سر بشکل تو جنان عزه ... بودم

و همسر طرز تو با آنست خون میشد رفتار با ... در سر کردن سر

ام در عوض در بر که عمر سپری ... واز رنگ من ... با

رفته است و طول از زمین تا آسمان کشیده و در برد و پایم دایه

است و عالم خالی از ... تا ... از غایت تکبر ... التفات

کرده ام و از نهایت کبر پیش کسی سر فرو دمی آوردم ...

اصل من که بس نکشتی دارم	سر پیش کسی فرو نیارم
خلق در سایه ام همی آساید	... که آسمان ...

روزی در عین این ... از خود ... بود که دیدم

دروگری در رسید گفتم تو کیستی گفت من ... از نهایت ...

من سیمای عمر شاخ شوخ شده است و ... از ...

زمین گرفته است و درست که ریشش جا کرده است

که در دل ممکن گشته است مرا از دیوان قضا ...

خون ریز شاخ تکبر ترا از بیخ بر کنم و بدره اره ...

همه تا بار دیگر هیچ کس با خود ... تو ...

حکایت ... گیر ... ان سستبوزه ... سستیغ ...

هرکه با مردمان ستیز آغازد	سر خود را ز تن بر اندازد

گفتم ای دندانه گر از عمر که با من تخم عداوت کاری و کرا ده مرکه

مردار بسی درآرد گفت ای دندانه بس در درد که بقصد من کرده و اره

بیرون کشیده ای سیاهی تباهی ضعیفی نحیفی ترسی کجی نزاری خونخوره

بی وفایی و کم صفاتی بی حاصلی آهن دلی و دندان تیک تنگ

دیده و بهر وقت ناخوش و همه عمر در کشمکش نیز من بالله میکشم

پدر تو با من چه کینه است که از بهر قطع من دندان نهاده و در تا با من

چه دندانست که برای قطع من دندان تیز کرده من نه آهن گرم تو که تو

از من کوفته شده و در دو گر دست من درمانده هرچند مثل این کلمات

بگفتم بار هیچ سود نداشت و تا چشم بر هم زنی از پای آورد

نظم

اگر دوست جهان ماند ای اره سلامت جو	دریست که با آن ... دو گردنا





تا زودتر معلقه را حرب و جنابه حمید ملک دست بدعا برا

آورد و سجده شکر بجا آورد و گفت الحمد لله کرم بی منت سوز

شیشه خانه افلاک بمصابیح انوار و نجوم بی علت منور کاشانه

خاک بی قلم و دبیر کار را سخن را که دلبر قضا و قدر رقم نون مرتبه

او دستگیر است از این ورطه مهالک نجات داده است

شده و با جنس این بزم گشته از آنجا که مدتی مدید برآمده بود و عهدی

و پیمان گذشته شداید زمان گونه عجب ملک را گردانیده بود و نکاید

حدثان هیئت او را مبدل کرده در اسیح نشناخت که طول العهد منسی گفت

حکایت من دور و دراز است و قصه من با نشیب و فراز من زمانی ام

که تا کام امواج بلاد و تراحم افواج عنا مرا بدین روز نشانده است و صوا

مخافات و محن و فنون آفات دهن مرا بدینجا رسانیده با وشاهزاده

با هوا دل گرفتار شده بعلت عشق مقید گشته ترک ملک و مال خویش

گرفت و راه دور و دراز پیش آورده من با او در آن شداید موافقت

کرده ام و در [illegible] خود هم بدست و وصال یار دلجویم

و تتی بکام دل نبود هم صاحبته عامین احدیث و کنت علی صحة عیشة

خانی دهر المشیت

من در همه عمر خویشتن نگذاشتمی	لیکن چه کنم چو او یکدست برفت

اتفاقاً یک روز در کشتی بودم با دیدند که از تیغ اکرشتان داشت

وپس وثال او واست چون مضطرب دو رحال کارد ار درو اب

بنده از قفا بیرون آمد چون از کوشه تخته شاهی افت وبی

از رنگ بزمین رسید جان بجان و . داد



... درمیان خوب ...

از قضاست اجل خلاص نتوان یافت

و بهر سو ... از سطوات مرگ مناص نتوان دید اذا

جاء الاجل لم یترس الرجل وار مرا انگشت تعجب در دندان تحیر بگزید

که این چه واقع عظیم بود که زاد و این چه حادثه الیم بود که افتاد

حقیقت را چه حکمت آلهی بر اساسی اینها بر این کار مرا تا اینجا که

در واقعه بود دلایل مقررست که شاهی جهت این مهم مرا تا اینجا رسانید

ز راه مهر و وجوه [illegible] سیر تنم | [illegible] بیست به وجود [illegible]

سایبانی کرده [illegible] با چهار طاق گردون [illegible]

با چنین مسکن برابر [illegible] غضب کرده [illegible] ایوان [illegible]

سایه و کرسی [illegible]

مجلسی که یاقوت [illegible] ایوان [illegible]

[illegible]



دیگران که اکابر دولت ... به سفر رفت بروند ... [illegible] بپوشند

... [illegible] کرده ندارد ... چون این ... [illegible] در باطن او

... [illegible] برخیزد ... [illegible] ... زبان

... ذکر ... می‌گفت این آدمی است ... که ... [illegible]

... [illegible] ... گر آفتاب ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] نشان کند دعوی ... [illegible]

... [illegible] ... خدمت بجا آورد

... [illegible] آن جوان نیز جواب ... مرحبا

... [illegible] ... شفقت و محبت تفقد ... [illegible]

... [illegible] ... از ... در این منزل ... [illegible]

... [illegible] ... دریای ... [illegible]

... [illegible] است ... [illegible] ... گفت ... [illegible]

... [illegible] ... محبت ... [illegible] ... فنون ... [illegible]

هرچه در پرده از دل ما رفت | از دل دود تو کل رفته است

از درون در مکر است این حیرت و غرق این مبهوت بر آن مرغ که او را
برده بود باز آورد او دوست ... دل شد گفت آنچه اراده سبحانی
بود تمام شد و آنچه نیست ... ان بر معاد یافت یعنی الله ما یشاء
و یحکم ما یرید اکنون حقیقت این مرغ را برای این فرستاد ... تا تحفه
عجز مرا و زر خواست و مرا انجز و مسعود رسانند و پیرو ار برخاست
و در پای مرغ گرد مرغ انجمن تیز بال خود را در پرواز آورد و تا
چشم بر هم زنی از آن باغ که برده بود باز آورده بار دون نگاه
کرد و در آن یافت هم بدان شکل بر در شاره مصحف دیدم
بدان نوع زیر درخت نهاد و فریاد بر آورد که این چه دست کاری
عجب بود که کارخانه قدرت کردند و این چه لعب بازی عجیب
بود که کارخانه ها کار اندر و غیب نمودند لله سبحانه کل لحظه صنع فی
در لطف حق تعالی الله ما الطف صنعه

صد سال اگر خورد شبه بین این کس | چیزی که با مرحق ندیدم یک درم

القصه ای عزیز مقصود من ازین حکایت و مطلوب من

ازین روایت این بود تا بدانی که آنچ در کارگاه قدرت پرکار کرداند
وآن شدنی است وآنچ در پرده ازل رفته است آن بودنی است حکی عن
سهل بن عبد الله تستری انه قال لقیت ابلیس لما حمل مع نوح علیه السلام
فی السفینة قال لم تسجد لادم حیث امرک الله بها قال او تشک یقول
هذا ان ربک ارادمنی ما علم ولم یردمنی ما امر ولو ارادمنی ما امر لسجدت

در سلک

حکمی که قضا کرد حقیقت شدنی است	وآن خامه ازل هر چه نبشته است بدنی

گر تو بعجب ملک برسی واگر صد سال در میان واقع شود عاقبت
مواصلت بگشاید واگر هزار فرسنگ درمیان حایل گردد البته
روی بتو نماید

ز نومیدی مشو یک بار دلتنگ	که احوال جهان یکسان نماند

چون روز دیگر بر نقره خنگ چرخ جناق زرین آفتاب بنهادند
وانشاء هم سیاه شب بر حجم غلام بگشادند معصوم شاه از فرحت
مواصلت مرداد داد اتصال نزدیک نقص نوشتن عبد آمده و گفت

ای لیلی وقت و ای یکتا زمانه دوستی چگونه بوده دمی غنود و باز زود

نوش لب در دیده بگردانید و گفت آن ستنیده باشی که یکی از

سالکان مسلک زهادت مملکت نزاهت را مریدی پیش آمد گفت

کیف اصبحت بالسلامة والعافیه مرد گفت ای پسر این سخن توبة

دروغ منسوب و بعیوب کذب معیوب زیرا که سلامت کسی باشد

که از عذاب قیامت گذشته باشد و بدرجات بهشت رسیده کسی را

که عقبات سالم قیامت پیش باشد و بلا بوا ترعات موت در قفا

او خود را سالم چه نوع وانند و عافیت چه شکل خوانند ای معصوم شاه

مرا نیز چه می‌پرسی که دوستی چگونه بود کسی که از ابتدا عشق تا انتها فلق

و از آغاز صباح و تا انجام رواج در غلیان غوغا فراق و ذوبان

بارزه اشتیاق قطرات عبرات می بارد و صد هزار شدت

می زارد حال او چگونه باشد	نظم
پرسی که تو در آتش اندوه چونی	از دولت اقبال و در سر حشم

معصوم شاه را این تضرع و تملق و شیلی زاری نوش لب

بغایت در دل کارکرد از انجا بازگشت اسب به سیاحت بیحت

دعوت مسافرت پرداخت چون روز دیگر مشاطه گلی شعار از فرق فرقد بر گرفتند و چادر گل ریز از تخت آبنوسی افلاک برداشتند و اعلام دولت بگشتاره چرخ افراشتند معصوم شاه و نوشین لب باطبقه خدم موافق و تفرقه حشم مطابق مراسم اقامت یکدیگر بستند و اسباب ارتحال برداشتند و راه بیت الامان گرفتند چون خیال هر لحظه بر مناهل و مناصل عبادر می شدند و چون وهم هر لحظه بر هر منازل و مراحل دار دستگشتند صبا هر چند عجلت میکرد بگرد ایشان نمی توانست رسید چنانکه هر چند که او از رط سیاحت و کثرت مسافرت مهمات معطل و مهمات مشکل مدت دراز و مسافرت جانگداز و تواتر محن و تقاطر فتن و صرف احوال و صرف اهوال از چندان زمره خدم و فرقه حشم یکی موافقت کردن تا کار بجایی رسید و داقعه بجایی انجامید که جز معصوم شاه و نوشین لب کسی نماند معصوم شاه هیچ وقت در روز دیگر منزل نماندی و دایم تعقیب نوشین لب بر سر گرفته می راندی و بر زبان حال میگفتی گدای روزگار نساو از وای نوا ای بلبل دیار این چه گلستان

از بیابانی که امیدم در این داغ شد ... که به سائی ... [illegible]

بباط مساکت ... انداخته ... [illegible]

انداخته ربانسته

دیگر ... دلی که خواهی ... [illegible]

آری مقام ... [illegible]

همچه ... [illegible]

صنک و رعد ... الذیب ... [illegible]

عرسه عصابه معصوم ... [illegible]

شراب روزگار ... [illegible]

می انگاشت مع مذاکره ... [illegible]

هموم ... معطل ... [illegible]

داغ ... دقایق ... [illegible]

... استخوان ... [illegible]

استخوان ... گویند ... [illegible]

... پوستی که بالای گوشت ... [illegible]

در بساتین ضعیف از وضع طبیعت از دماغ او نبات و شکوفه

متشعب از حب دوام غارت و تاراج بر محنت روزگار بی پایان خلل

در ارکان داعیه او افکند چشم نرگس دیده و ریش او بتیغ

برشکافت رخصت مؤلف بود انکه . . موضع شهر

تقسیم و تسمیه بکی و نکو سبب شعبی و فرق . . رانا ید کرد و خطر

. . . بنی . . . تحصیل . . . دانا . . . دماغ . . . که همیشه از سب

. . . رفته عقب اندام و حرکت . . . تراف لبها

. . . ضرورت حرکت باز ماند و از جهت

. . . و مشقت بی پایان کرده است . . .

. . . غایه . . . ومقصود

. . . کر . . . است که . . . از دماغ

. . . حیوان است . . . بر پای

چشم که . . . ماسس . . . انگشت کرانا

ضیع دماغ کرالت منتی در دماغ آنست تخیل و ترشد دماغ کرالت تفکر

در موخر دماغ که آلت تذکر بود از تخیل ستدادید جان بیکار گشت و انز

هر آنک در غفلت از نوی او بود اما نه قوت آنک از همه افزوده آرد

عزم جنبش نه سر بی و در پیچا چنبر		از نهیب انظار مطلب
ترنم نعال منقطع الا زمین		
آن طلب کاندر وی تعجیل نبود		از قضا و نه خود زنیش زنوش
تا نباشی چون آن غزی که برنت		از میانی به او دستش و رکوبش

هر چند مرغ بلندتر میرفت او پای استوارتر میگرفت الغریق یتعلق بکل حشیش با خود حیران که این چه شایسته شیخ بود که زاد و در جو ذکر که این چه واقع بود که فتح افتاد و هم خلاص خود از آن هوا از تفصیل مشاهدات می دید و هم ارباب متضادات می یافت هیچ نه از تخم امید خلاص در کشت راز ضمیر میکاشت و دست امل از دامن توکل باز نمی داشت اذا طار القلب یحتاج الخوف والفزع فاقبض علیه حبل التوکل لا جنح القصة تا چشم بر هم زنی آن مرغ هزار فرسنگ زمین قطع کرد و در عرصه ربع مسکون بگذشت و بر سر جزایر دریای محیط و هر طرف بعد صد کرده می گشت تا که بجانب آسمانی که مفاتیح ابواب حیات است و مقالید اغلاق سموات

پاره چوب پوسیده و چند چون نشد و بکت زمین رسید هارون دست
از پای او جدا است و خود را بر زمین انداخت چون خون از
چشمه چشم گشاد و از محنت و سلطنت و دراق و اساس حشمت
منهدم و خواهد گشت محزون بی همدم و رفیق بی محرم و شفیق عبارت

	عبرت میراند و این ابیات میخواند

بدین طریق پریشان چگونه خواهم		دلم خراب و جگر پاره و چشم پر خون
کجا روم چکنم تا چگونه خواهم		چه افتاده چه شد که این فتنه قایم گشت

هارون هم درین قلق و اضطراب و زاری و التهاب بود که
بر روی آن بحر قاهره دور پاره زاچر کشتی که از قوس قزح
چاشنی می آورد و از قامت بادبان حکایت میکرد ظاهر شد
هارون گفت باید که این کشتی دزدان باشد و این جاریه نامردان
بود و در غاری پنهان شد اتفاقاً آن کشتی را هم در آن جزیره
فرو آوردند و در دو فرسی دید انبوه وحشی یافت بسکره
اکثره من الرمل واجمع من النمل انوار گشت در اسرار احوال هر یکی

شعر	لامع رنگت حشمت از رباحین وقت هر یکی فایح

شنوده ام که ملک عیسی ملک جوانی فرموده بود و همی طالب روزگار عجایب

ایشان این حکایت کرده بوده و تاثیر کواکب سیاره با علامت و از

جو قان کرد ملکی دیگر دستش	هالم ملکی با خبر

لم کم یا الهی المشتری و سعود ه		و سعود تو بهرام و طرف عطارد

ایشان گفتند که درین ماه از هارون رشید نکبتی عظیم بتو لاحق شود

و عارضه الیم بتو معترض گردد و در زاد و رکاه و امداد بارگاه بحکم قضیه

نعم المراد المشاورت ولا یستبد الا الاستبداد الا الاستیلاق مشورت کرد

والله قد اوصی جبال بیت		نی قولهم است در سیم و توکل

اولیا رجم لغزار ما لا یطاق من سنن المرسلین روی من لم یعرف الله

اجری ان یقع منه

هر که آواز بلا حذر بکند		اولیای خود دست کوبی باشند

خاطر بدین آسود و قلم در این فرسود که از نواحی مملکت خود برانم

و این یک ماه در بری بگذرانم

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون	هارون رشید جوان بنشیند

ست و چون چنین تفکر بیند و سر در گریبان تأمل فرو برد باخود

میگفت من در همه عمر روی این شخص ندیده ام و ذکر ملک او نشنیده

این خیالات جنون است که او را دست داده است و این

خرافات ظنونست که او را مستوحش گشته اما غالب چنان می نماید که

دولت داعاوی مملکت و حساد در کار و طغاة بارگاه او را بدین وسوسه

و خیال دهند محال و اضغاث احلام و احداث ایام از

ملک و ملک و مال آواره کرده اند و بدین جا آواره کرده اند قال

عبد الملک العقل مع الدولة فاذا اقبلت اقبل واذا ادبرت

بیچاره ادبرت		
دولت زکسی مباد که بر گردد		از وی همه رای باطل برآید

پس آن جوان آن طعام که داشت پیش آورد و آبایی که بود مهیا کرد

هر بار از غایت ارادت و احتیاط پاره گوشت بر سر کارد میگرد

و در دهن هارون رشید می نهاد

ا

بجمیع حالات حدیات معطل مانده و از نفس سبحانی اورکرت عصبی

دشوارانی سببی که در کانه و از با نقد صیت عمد آیدرانی کی برآرند —

ازبس که بحار بیدبر دابرخن		جیحاد وجود شش برگشت زآب

القصه معصوم شاه بعد از تحمل اهانت و تسلط محنت ... و ترهات

حیرت و بروات منحرفت و مخافات اسفار و مصادرات اخطار

در حضیت ... رسید قفص ... لب ... در کوشه ... خود وا

... خود در حریم ... آمد چون خیل ... را ... مذکرد او حلقه کردند

کرای ... خویشتن ... و ... و از کجایی که باری

آدمی می نمایی تا باط بسیط این زمین ... وجود پوشیده است

هرگز آدمی زاده اینجا رسیده از چندین مکاید و حال خلاص چگونه

یافتی و از چندین احوال اموال ... چه شکل دیدی معصوم

شاه اگرچه از ... اما هر وقت عنایت سبحانی رفیق حال بود

و رعایت ربانی قرین ... مرا ... کسی که امر و زخود را بکف

ارادت سبحانی سپرد هرگز خاسر و خایب نماند و کسی که کار

خود بمشیت آسمانی حواله کرد هرگز جای ... نکرد و قال السلیمان ایتمی

ولما رمی ابراهیم علیه السلام من المنجنیق استقبله جبرئیل فقال له الک

حاجة قال اما الیک فلا حسبی الله ونعم الوکیل

گفته راست میگویی اما از چندین آفات و مخافت

و بادیه با نشیب و فراز احتراز ممکن چگونه گشت معصوم بنا گفت

اهل زمین را احتیاجی نیست که ایشان موکلان دیوان آسمانی

و نگاهداشتگان ارادت یزدانی اند تا عنایت ارادت الهی در رعایت

هست نامتناهی نباشد مخلوقات برگ کاهی نتوانند جنبانید تا

جعفر بن محمد حسنی علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه لیلة الی الکر ص

و فواها انا سنا فقال من انتم فقالوا نحن حرس قال امن اهل الار

ض ام من اهل السماء قالوا من اهل الارض قال فما ذا جاء

بام من السماء انتقل دون سے علی قالوا الا قال فاعرفوا فانا کان

من اهل السماء

ز علیات فلک احتراز نمودن توان	:	ز علیات زمین احتراز حاجت نیست

گفته تو اینجا علاجة آمده با نوایب دهر از راکت عالم سر

گردان گردیده است معصوم گفت من اینجا قاصد دفع ام آمده ام و پرتها

را بجوید ز گفت فرموده او را عایب و خاطر گذشتن از

قواعد عبودیت دور باشد و از قوانین فتوت بعید بعید، عبد الله بن عباس

رضی الله عنه انه قال انی اکره ان ابیت الا حبیبی نذت مرات

دلم بر بس انشراحا لی علیه شیٔ من بیست او را امتزاج و ازدواج

کتخدایم و شادی بزنی دادم بسبب مقصود شاه را بخواند و گفت

ای فرزند ترا با من منت جانی است و حق نعمت هر دو جهانی از سعی جمیل

تو صبح سعادت ما دمید و فرزندم شد تجارید

شکر تو بیک زبان نمی آرم گفت		عذر تو بیک سخن نمی آرم خواست

اکنون من بر شاه در مشارکت کتخدا دادم و این دختر را هم تبو دادم

العقیر الی بجر فتہ صورم شاه آغاز کرد ای مادر این دختر تو مرا

خواهرست جانی و عزیز دو جهانی در کوی این مقال سوی

ربا من سبب این کلمات مکوی آیة است الله لعل الانا ببة

لمحضر و الفرع است الله لعل الفرع تخلص من صحبت کرده ام

درمیان آورده که این دختر را بعاقبت بدان جوان عگین یعنی

عجیب ملک مسکین پیر سازنم و رفض مواعید زد بهمسر شرم

دوست خود شخص سوا ایشان از قواعد مودت بجهد قال النبی علیه السلام وفای

حسن العهد

مصرع

در مذهب مروت و پاکی باشد	:	عهدی که کسی اگر بری از عهد

علی ابن عباس رضی الله عنه یوما علی کعب احبار و وجد عنده ورقا

فیها اسطر فقال ابن عباس لکعب الاحبار ما هذه اربعة اسطر وجدت

فی اربعة من الکتب اما السطر الاول وجدت فی التورية وهو قوله

تعالی لموسی یا موسی لا تخف من احد ما دام سلطانی دایم ابدا

واما السطر الثانی وجدت فی الانجیل وهو قوله تعالی لعیسی یا

عیسی لا تهتم بسبب الرزق ما دامت خزاینی ما نفدت ابدا واما السطر

الثالث وجدت فی الزبور وهو قوله تعالی لداود یا داود لا

تأنس باحد غیری فانک حیث طلبتنی وجدتنی واما السطر الرابع

وجدت فی الفرقان وهو قوله تعالی واوفوا بعهدی اوف

بعهدکم

نظم

گر عهد کنی نگه بدار آن عهد کهن	:	مردم نبود آنکه بگردد از عهد

و در دوستی ادب نگاه کرد الی فرزند مدة ده سالست تا آن جوان

...با من صحیح از شب تا صبح این عبارت و نیک

جای استماعت . . . راست متحاشده راست اسب و رویه

سحر و امید و با این صدا آغاز کرده از آن شب با ذکر عجیب ملک و روش

شب از باغ غایب شده الحال این غایت سروری عجیب ملک شدیم

و نقصان او گشته همی دائم روزگار مکار با او همراه مصادقت

در میان ۱۵ آذر روزها باشند و نزد مصافحه با جنت و نوایب لیل و نهار

با او سبب مصاحبت کرده باشد و با نعیم مکار وحدت ساخته

اگر یار چون تو باشان روزگار حقش	نصیب او طرب خوشدلی کجا باشد

[illegible]

از راست بود با او در راست آغاز کرد و بر رشته نوشتن طلب . . . نظاره

و تماشا در مصاحبت او به جان می‌نماید که آن صحن باغ از غیب

رفته و اسب آنجا خفته او در پیش باب . . . طلب کرده . . . تر . . .

باغ کرده و در طلب بیرون . . . چون در سر . . . آن جمش . . .

آن انجمن . . . معروف می‌دوید و مراد طلب . . . اشتها . . .

. . . آن را انجمن بیرون به سر رفت . . . او . . .



[illegible]

آن سنگ کدام کوهستی ... نشنید

زمن اسی ... الی انار		انا ... الی ... سبیلا

ما کنه را است که با تو دعوی مصافات کردم و دم اخلاص
زدم من غلط بازان جهت ندانستم که از طبقهٔ انسان هیچ وقت
مراسم وفاداری نیاید و از جنس آدمی بجز نتیجه جفا چیزی
نزاید اکثر الاعداء للناس اری ایر بازست که در جهان ...

بیل و خیاره دیدی چه بار بست بیه شخصی ام تاجر و متمول تجارت مبلغ وسیع

وزر و اموال است برده ام و سفر دریا گزیده تا بعض اهل علم گفته اند

ما سال الا بار رفع المنة و عظم الخطر علی السعادة و مشاجرة العدو

و مجاورة البحور نسبت خیلی رواج تاختن آورد و شنایی انبساط

دریا برآورده الواح کشتی را از یکدیگر پراکند و مرا در جزیره افکند

چند روز است که یرقان هجوم دیده کیستی مرا زرد کرده است و

خفقان عموم بعلاوه رفت مرا فتوریش گردانید و مردی ام سسته

بوده و مکاید باشنیده عمری و در رفاهیت و آسایش گذرانیده

و عهدی و در عیش و شادمانی بسر برده و اما انا الیوم بهیانسانی فی ساعة

و سادقی علد تی برد قی و خفقی دا البعیر العاقل بجا علم و آفتابم در

		حرف بیا لی
امروز جهانک هست استم خرسند		خودم مراد خود جهانی پیکنجد

جوان صاحب تخت دبر نا... بدبخت چو لذا این سخن اصغی کرد گفت

چه جای کجا هست که گزیده و این چه بار کاهست که اختیار کرده

ای داده منجم خورشید غلام	و ... جگر ... و درین جایست مقام
نوری چو تو است که درین تاریکی	این آن مشعل ... بکلیست تمام

جوان آغاز کرد که بدانکه من پادشاه فرزندان و یارم منجمانند بغایت

الغایت صادق و مصدقان بالغ النهایت حاذق چنانچه ضمیر منیر ایشان

وزوایای اثیر می‌دانند فکر طالع ایشان از قطر مرکز دایره افلاک

اندیشند و همچنان ساطع ایشان از محیط زوایای خاک تواند گشت

تا بافکار این کلب رضائی و قبه نورانی صحرف آفتاب نهاده

و بنا نهاده تبارک و تعالی در وادی تبارک الذی جعل فی السماء بروجا

در رواده و سه اقطاع سمور حمل و اسد و قوس بیادوشته آتشی مفوض

و سه قصر به نور جوزا و میزان و دلو بخراج ایشان بادی حواله و مورد

و سه منظر منبع سرطان و عقرب و حوت یکجا گشته آبی برابره

و سه برج ربیع ثور و سنبله و جدی بگو توان خاک بخشیده ایام معتم

بکیوان دو ربی و سنبله نشستم برجیس سیاده نشین میدانم بنجم بهرام

خونین آشام و آتیان چهار رم بحر نیله خورشید خرام در بزم سیوم

بجنیا کر غزل سرایی وزیران دوم تیر حکمت رای و منجوق اول

از فواید و نتایج پنج سالگی تاریخ ... عجیب ... بطو کار ...

ابو اما الحسن حریم است — ابی عثمان گفتم و ذا ...

علم ابو دهم الما حن ... — ولم ارد سیمم اما اتقا ...

تمام اهل صدق شفقتی است در صورت حال بر استی گفتی که این چون

گلدسته که کدام گلزار است و بار بود و کدام مرغزار است مولد او که منشا

او چه جای که آتش این واقعه افروخته کفایت گفت و جامه این شاخ

دوخته سعایت تو قال ابو جعفر المنصور الصعلوکیات السیل من الما

ومن النسیم از عاف نمی دانی که ... سعایت نعوذ بالله ...

است و لعنت بر مدعا وقتی ساعی بر امیرالمومنین معتصم آمد و گفت فلان

... سوت حبشیه داست ... کشید بحقی که اشاره ...

مال ... اگر ... باشد فدای مال که آن ... را لکات

... در خزینه معمور رسانند خلیفه بر ظهر قصه

بنبشت و ... الا ... رحمه الله و ... و ... الیتیم

... الله و ... فلعنة الله ... زبان ...

[illegible] گفت ای ... [illegible] ... کرامات ... غربت

و هر چه ... بر سر ... و اگر از قتل از من خطایی ظاهر شد تو از سر این

بگذر و خاطر خود را از من هیچ مدار که از سرکشی در گذشتن

شیوه بخشش کریمان و فاست و پیشه سالکان راه رضاست ابراهیم

ادهم فارس عن بیت المال فعثر بالسوط فاحق الرجل انه ابراهیم

بن ادهم فنزل و قبل رکابه و استغفر منه فقال له ابراهیم لم تعتذر

بغربته الا استغفرت لک من الله	
اینهمه جفا که شنیدی عذر پذیر	ور زهر که کنی درد دیده در گذر

در نوش لب گفت البته مهر و بدارم دوست گفت بدانکه

بعزلت ... و شاه ترکستانست و قاید تو نوش لب و دارایی روز

رسانید ... ولا یعرف ... ادب ... جاد دوایید ... [illegible]

و شنیدن حکایت ازان پیر و ... آمدن از ملک خویش و ...

... حکایت تمامی تقریر کرده ما در حیرت این حال ...

... مقال ... بشنید اعرض ... اعراض الغضب و تربیت

... الغضب از سر غیرت و تعصبی که اصل ... [illegible]



ز آن ورد پاسبی و آلبتن خورشیدزای دوده کرفت چراغ مهر

سپاهانی و سرمه که برای چشم روشن جهانی

ز سرمه شود چشم روشن صفائی		چرا ز سرمه شب گشت چشم کور دل

عجب ملک همه شب چون مردم غرق است در ماهی لب آب می

هزار کونه اشک بر چهره مرغزمید و آسید چون وقت صبح عالم

ا سیج در افق مشرق رسید و ترا آتش قدرت ا

باز روانی شکر بدامن در حکایت
شکفته میخواهم که خواهد رسید
از سر صدها فرید دیده بست
مرغ ندانم ز کجا این پیام
این چه قلعست کان بحکمین میرسد
ای ز وصل تو دلم خسته شاد

صبح ز [illegible] دنیا را [illegible]
نامه زناهم که خواهد رسید
در ته جهان زه خیش [illegible]
باز هرا [illegible]
دولت [illegible]
از منت [illegible]

یک [illegible] سم از خوشیا یم — ای تو سبب [illegible]

کی بود آن روز بر اسپ پیش — چهره دلخواه تماشای بین

طاقت من شد از هجر تو — چند خورم انده چون زهره تو

چند توان راند غم با کی — مرده بدم از بس غم خوارکی

قاصد پاکیزه خبر زنده کرد — نامه تو بار دگر زنده کرد

پیش ز مردن غم جانم گزید — از دل پر درد در این مرده دید

تقویت تن غم خود را — زنده ز کس گر دل مرده را



عقل بلند اساس و ادراک خرد خرده شناس ... که ایشان
را خبر رسید و معلوم شد تا بعد از ... بسیار و تفکر بسیار معلوم
که این آتش محبت و مودت در خرمن هستی ایشان ...
و سلطان موالات و مصافات رخت بجای ... ایشان ...
شادی این مجلس تقسیم ... شد و سوز ایشان ...

فنان دوستی ... ادی بکوشان ... ...

تا زنست غار کرد ... چون خوا ... دست ...

صد و ... آمد و از ... عالم ... گی رز

ما و ... از ... شفقت ... بسخ ... ادمی نهاد و در ... تیر ... داد

تا کار ... بی ... باکوست ... مسلمانی ... تا ... نور ...

... در هوا ... و بود ... تر ... گرفت

آب ... طراوت در جوی ... روان کرده ... آفتاب ... در ...

... من ... الجبال و ...

... الا ...

بدرسان ... این بشارت ... در ... چون گل در

... آمدند و چون بلبل در ترنم ... فرمودند تا ... خود

... مصور ... و ترشیح دادند سوری

عام ... بر دوام ... نهادند و خود باستقبال حبذ

منزل ... رفتند

دولت من باز سر آمد فرود | سجده این شکر که آرد [illegible]

منتظرم دیده به ره کرده باز | زود بیا زود نگارا [illegible]

در دل من شمع طمع بر فروز | بیش ازین آتش دردم مسوز

منتظرانرا بسر آمد مدار | مرگ نگردد [illegible] کند منتظر

دیده تاریک مرا نور ده | روشنی دیده [illegible] آن نور ده

رنج که از هجر بیامد بدست | این همه از حکم خدا آمدست

شکر از آن رنج رهایم داد | وز غم اندیشه جدایم داد

الحاصل بعد از جستجوی بسیار حمد و ثنا بسی بی عد مبالغ
شکر و سپاس بجا آورده [illegible] [illegible] رسیدند [illegible]
گوی طرب در ربودند و از دیدن [illegible] شاد شدند و [illegible]
بعد از فراغ مصافحه و اتمام معانقه بدین آغاز کرد



که سلیمان اسلام و دولت در باره افراشت کرا از غربت دست

از بعدی برداشت از بلای او چگونه رستی و از پیش او چگونه جستی

باز رست گفت کرم بی نهایت ایزدی رفیق وقت من شد و لطف

بی غایت سرمدی رفیق حال من گشت و مرا از کید آن ملعون

خلاص داد و از قید آن مردود مناص بخشید و بسبب آن رسیدن

بادشاهزاده خجسته آن که بود که او حبیب من بهتر از جان جانی

است ویرا درخواند و مژده جانان سپهسالار گفت بادشاهزاده

[illegible] بوات بر غرور و این حکایت [illegible] با حکایت [illegible]

بیت این همه حال منست که [illegible] آنکه شوهر شد زلیخا [illegible]

تباه کند حبیب [illegible] حال [illegible] کرده [illegible] مستقیم [illegible]

در حال عشق [illegible] ازو [illegible] [illegible] عورت [illegible]

گر آن [illegible] منت را چند [illegible] [illegible] شده [illegible]

که محبت ملک را چندان [illegible] عشق [illegible]

زلیخا ای زلیخا خوش [illegible]	در زبان طعنه [illegible] گر [illegible]
چشم خود [illegible] دو تا [illegible]	که [illegible] [illegible]

[illegible] آن روز در مجلس همه طایفه حاضر [illegible] بوده که [illegible]

یک [illegible] که [illegible] عبارت [illegible] از [illegible]

مراد استعارت در [illegible] چندان [illegible]

مطالعه و [illegible] [illegible] [illegible]

حسن [illegible] [illegible] [illegible] روایت [illegible]

حسن افتاد و ذکر [illegible] [illegible] [illegible]

ملک و کبیر به سیاحی نمود و بسی آفاق دیده و عجایبات شنیده

و در آن وقت با آن قوم آشنا بوده میان جمع با آن بیگانه گفت

این شناخت ما از خوبان کشمیر گفت بهر خطاست و آن ملاحت و حسن

کشمیر بهتر و بیشتر بسیار امروز در ملک دنیا خطه زیبائی و سکه

رعنائی بنام نوش لبست اگر درستش صحبت کردی گواهی دوست گیسی

چون بخوان گفت آن اوست صورت ایست که نقاش قدرت در نگارخانه

روزگار صورتی بهتر از او نکشیده بود و نقشی که نقش بند قضا در

نگارخانه دوران نقشی خوبتر از او ندیده

هر کسی از خلق او دیوانه شد	عالمی را گر دلش مفتون نوش لب
تا جهان بودست و قسمی کس ندید	در لطافت دلبری چون نوش لب

عجب ملک پرسید نوش لب کیست و که باشد برگفته از با وقدان عزم

و راویان عجایب و نقله اخبار و دولت اسمار حسینی شنیده ام که او دختر

پادشاه بدیالت و پدر او را شهریار گویند و دار الملک ایشان

بت لالان خواهند و چندان سعد الطایل و شمایل او بگها شنیده

که عجب ملک عزم و رشته یاری از سر برفت و در عشق چنان اسیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حضرت [illegible]

ختم الله علی قلوبهم [illegible]

[illegible]

و دو کرنه [illegible] لب و در گوشش کرد دست برد و جامه بدرید گفت ای [illegible]

[illegible] از این جامه [illegible]

[illegible]

شنیده ام ازین خون خورده چیچون   چگونه جان بجز آتش برد بیرون

پس باز آغاز کرد ای خواجه این بیمار اگر تو سخت گردی نقش در بطانه

سخن جای گرفت و خیال او درجست ... و هر دو سبب حیله اطلق

و شماری و فلقله و سبر ... ازین پیرازان گوش ... باعد

گشت را از ان حکایت گفته پشیمان شد گفت راست گفته اند انها

موکل بالمنطق احفظ لسانک ... ان البلاء موکل بالمنطق مرسله

اساس مباحث کوهر من کثیر کلامه کثر ... اند و ...

هندسه براعت قول الذهب والصمت ما استطعت ... الا بها

بکر آن گفته آمد فصل یجب علی العاقل ان یلزم ... حفظ لسانه

تا در علم دین حفظ ... نه سلم قال النبی علیه السلام العافیة عشرة اجزاء

تسعة منها فی الصمت الا عن ذکر الله و الجزء العاشر فی ترک مجالسة

السفها

در همه تن زبان شو چون تیغ	لیک می باش در همه تن گوش
خوب کاریست کار خاموشی	تا توانی مباش جز خاموش

روز دیگر چون برحم سیاه شب از تیر سماک ... ... تیغ زرین

خبر نیست مشفق نشست نزد وی به طلب ملک فرمود تا مجلسی که مطلع سعادت

بود و بزمی که مطلع کرامات است بعد ترتیب کردند و حریفان دوشین را

طلب نمود بنا بر آنکه باشد سؤال لب خود مزاق مینا و التفات دو

را خراب گردانید و امواج مشک اشام دریای کشتی زیر آتش خمار

اشتیاق بسر و شانه

و ترى حبابك بالاقداح مترعة | فليس كالطر



پس روی بجانب پیر کرد که بیت نمایم آشنایی را همه صفا پیشه انگ

تر دایی از آن باده دوشین که تا قیامت خمار آن از سر من نخواهد رفت

جامی پیش بود طبور آشنایی تازه کن و تعظیم لب مینا و دیگر عشق

نام جسی در ... انگذاشت و جوزی در احا من انداخته



و اورا به معلول علل فراق و مجروح و تشنه استیاق ماده فاسد هجران مزاج

معتدل اورا استحالت داده و خیالات عارضه حدثات حواس

سالمه اورا تاراج کرده بودند . از چهار قوت متخیله و متفکره و متوهمه

و حافظه او یکی برقرار نه از سه هاضمه و جاذبه و ماسکه و

دافعه او یکی برکار نه بحرانات فراق که نسبت برسام و سرسام

بر درو دیوار میان سوخته او رد و قوت جاذبه و ماسکه

و دافعه او بر باد داده است عقل بر دماغ در دماغ که بر

و قاید محفوظات او نمی یافت و نه خواب چشم بند و چشم

ملک و دست عبارت مشغله مسطولیت که در دیده نشسته که

جمله رطوبت موقوف است و از عصاب و عضلات در باب مرکب

انه عزیزان را از ورود موج متقاطر از حمت بی عد و منت بی حد بلت

مدود بدیه تا حنت بطرف و صعف و بیاری جنون مبتلا گشته و عضی د

ور فوشادر و جون سرسام و سرمه جوهر سیح که زمو فرگی آمده و بیخ

نزول مارا فتنه و عرق النسا و شیر و جنان گرفتار اند که سفوف مدو بیا ر

سان احمر رشات اخضر هیچ نوعی فایده نمی کرد

چنانکه بدوی یتا ن کورست		روشن نشده بتو بیا و مرهم

بر چهار طبع پنج حس و سا نزده نوع سوء المزاج بغوز و اخلاط است به

کور دیدشنش جهت اعضا او از جهت جنبش بعض یکر اختت نمی بیند

و از ضمادات و معجونات هیچ نافع نمی شد و هر جا که طبیبی حاذق

در مقامت او حیران

اوداد احفا بعزا ط عسر		قلم برجیب برجد رصاحبه حرمیر

طبیب هر چند خواست که بعلم ابدانی و حکمت یونانی زحمت او ببیند

و علت او را بقه حست المعرفة کند نتوانست نجید ملکی روی

طبیب نظاره میکرد و برزبان حال میگفت

[illegible]



ستاره‌بینی است افتاده [illegible]
چو شمع صبح دم نزدیک مردن

دلش چون چشم خوبان مانده رنجور
تنش از رنج هجران مانده [illegible]

شده از جام عشق دوست سرمست
ز دوری او شاهی [illegible]

همه هوشش و قرارش رفته بر باد
شد و برخاست از خوابگاهش [illegible]

تنش از رنج هجران مانده از کار
دلش مشغول [illegible]

دریده جامه و بگشاده گیسو
[illegible]

ورا پیش بد زر برخاست بر پای
[illegible]

کسی را شوق در دل شب [illegible]
[illegible]

پادشاه [illegible] حبیب ملک [illegible] رسید که [illegible] رحمت [illegible]

توجه جواب [illegible] از [illegible] باد ولی [illegible] شهاب [illegible]

[illegible] و طبیبی صادق و طبیبی [illegible] که بکمال علم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکم [illegible] شده [illegible] باید حبیب ملک [illegible]

سلطان بارگاه عشق بیک بکلام نیز نگلشت صفت [illegible] در اقلیم و گرفت

و فیلق سپاه ترک شب باطلیعه جیش صبح بیخ هستی او را از بیخ و بن برکند

و رایت بلند آواز عشق [illegible] و کوس [illegible] بر [illegible]

بر آورد کوس رقیم هوس کیمیای عشق آتش [illegible]

انداخت مطلق محلول انکار کرد [illegible]

و ایمن دیده او چون دیگ قابلی که آتش در جوشش [illegible] تا [illegible] یافت

او چون مرتبه حکمت در جوش آمد و از سبب [illegible]

و جوهر زعفرانی محک عالم اکبر شد و مسکن عالم صغیر گشت و [illegible]

فراق رود و مان انگشت اشتیاق جان او چون تحقیق [illegible] مشتعل

پذیرفت و تا حق سینه جهد رسید [illegible] از گونه شک [illegible]

از دیده همی حکاکیند و سیماب [illegible] بر چهره همی دوانید [illegible]

اور نامچه جا بات کاسنا	[illegible]	مرکبه [illegible]

از ابتدا عشق تا انتها عشق در التهاب [illegible]

تا انجام صباح یک دم می غنود چنانکه سر چند کار عشق [illegible]

او مستولی شد و شفاعت شوق از ظاهر او [illegible] حال [illegible]

علی رضی الله عنه گفته [illegible] کثرة الا ز قلیلها کثیر و الفقر قلیله کثیر و از حمق

قلیل کثیر وزرا و وزرا و نقبا بارگاه این خبر بشاه کرد و رسانیدند که

عجب ملک گل دسته باغ شهریاری و لاله کوهسار سپهسالاری عجب انگه

الیت ازنا بهم مقاومت پایمال گشته است در شب هجر خوار

پژمرده شده هیچ نمی دانیم این شاهی شمشیر در اسب حیت و این نهاد

هیچ دامن جب چه شفقتی انداخته شش هزار گرد دست نابستم که کار

کر دست شاه بکردش از استی این شاه ایم بخورشید از

اضعاف این واقعه عظیم تر گشت در حال برمرد لیکن برآمد عجب انکه

و بید الخف من العاذل و اضعف من الحوازل از صحبت همدم دیده چون

نرگس گم گشته و دست سمنه زم چون خاک بر زمین فتاده حیث

کالدیسیه ثوب الحیاه وسلمه الی الب

چو مجنون آن فتاده زار غمگین		چو مجنون زان نهاده سر بالین

هر چند کوچک است که عقل راستی [illegible] سبب زخم و خرد [illegible] پرداز

[illegible] ائتلاف ها اسباب می و از تنه سس [illegible] و هم [illegible] و [illegible] که هم [illegible]

تو هم از آن [illegible] که [illegible] که [illegible] و [illegible] کی [illegible]

روی گفت خود و آن [illegible] دشمن [illegible] هم تو [illegible]

چند هم وهی تو تند کرد [illegible] | [illegible] نگاه [illegible] را خوم



پس هر چند مرد زیرک چنانچه حکایت دیگر در میان آید از [illegible]

بر سر رشته خویش بود و می خواست [illegible] که [illegible]

مطلوب بر دلیل من احب شیئا اکثر ذکره [illegible] که [illegible]

ز کرامت بیند جان سگی داند | بس که باشد محبتش در دل

حکایتی در بیان مرد خواهنده که قطرات عبرات بر صفحات می بارید
و بسجده محبت در نیاز با خیال معشوق میگفت

مبارک باد ای عشق دل آرام | بیا خوش آمدی بر دیده‌ام گام
مشو از خانهٔ چشمم برون پای | درون خانهٔ جانم بکن جای
بده از بادهٔ بیخودی جامم | بیامم کن که نبود اندیشم را انجام
چو بنشیند محبت را دیده خستی | برون شد از سرم سودای هستی
چو از دیوانگی وادی بیابم | تمامم کن چو بر بندی نقابم
ببر عقل مرا دیوانه کن | درین کارم سبکی افسانه کن
بنه تاج ملامت بر سر من | که در دادم نگار مشتاقی تن
ببر یکباره ایش ناموس شاهی | ز شان او از ... بنماید ماهی
مکن از چشم من این سرمه را پاک | اگر چه رفته باشم در ته خاک
مده با سوز یارم آشنایی | که باشد آشنایی روشنایی
جهان مشغول خاطر از پی خویش | نیازم یاد از بیگانه از خویش
منم از سرمه من سر فرازی | علم کردم نگار عشق بازی

تعالی بجا دانیدون النفس بالتوسم و حکم اینست یعنی ذوقهای آن دنیوی که

مرا ملقن طبیعت جان تلقین میکند که سراق خوب رد کله دل ترا در

التهاب آورده است و تحمل اشتیاق مشک بوی بیده ترا در اضطراب

انداخته که چندین بلبلی و بلبل بی آرام عشق نباشد و چندین رجاع راه

حال بی نوم شوقی بر نیاید یعنی و قد قالوا ان المحب

المحب انه یکون نومه قلیلا و سهره طویلا و شاعة [illegible] کثیرا

اکنون ترا صدق این حال با من گفتنی است و گوهر این مقال باسفتنی

است

الترمی فی موضع لا یلائم	ندیم و لا یقضی الیه شرب

تا بقدر استطاعت کمر بر اجتهاد بر میان بسته و بدانچه ممکن

گردد ترا مقصود تو رسانم

اگرچه بر رود چون مه بگردون	بیک ساعت زرد و آهن بیاموزد
و اگر سیمرغ گردد در نهانی	بر آنم تا ترا زوی صید سازم

وزیر چون مثل این کلمات و شبه این نغمات بگفت عجب ملک را دل

نرم شد و جگر گرم گشت و گفت ایشا ترا زیر هر زی و لسو ترا بالحکم

وزیر چون شنود که گاشتن هست ز طلب پنهان داشتن از خزینه با اهوا

راز خود در میان آورده باشد که بواسطه دراست او مقصود

من حیرت نماید پس ازان گفت پیر و حکایت نو طلب و قصه بیت را تماما

و مشهور شاه همه تقریر کرد و مقصود بود چو ... حیرت می داشت در این

حکایت جان گداز می گفت وزیر گفت چون تمام حکایت نوش

لب و عاشق شدن عجب ملک شنید گفت ای غنچه شاخ شهریاری و لاله

الله زار بختیاری زمام شهامت ات ست چه وی وزیر خود نام

دیوانگی چرا نهی که دوست در راه سلامت چه بد حالش دیده که طریق

ملامت می سپری و ... حرم چه خلل یافته که گشته ای جرم می گزینی

سبحان الله ای جواهر اولیت با ... حلیت و ... عقل ... و ...

... کسی که چهره ... ندیده و از حکایتی شنیده خود را ... برای

... دراند حبالها ... و بشنیدن شاید بود از دست چرا باید

... قال و از راه صواب ... بی ... کل ...

... زهر دم کار ... | که هر دم عاقبت اندیشه باید

دل به سودای زنان داشتن محض خطاست و جان بر ...

هنوز که بپا استفاده کند و معجزه است که ... ندید که ... و حقیقة دیگری

کشته است و جان او ... که او زنده است ...

ثابت الحکم و کامل ... که ...

اسم او ... نام حمت الله ...

... وقت ... و ... عجب ملک آمده ...

بجا آورد



و گفت ... که ...

است ... مرا و ...

در نهایت الکتاب ...

چه شادان باشد کسی در رنج و درد — که باشد بچهره رنگ زرد

نبیند هیچ کس بر خویش غمخوار — نیاساید دمی از ناله زار

نه کس را آید هم از اشک خونم — نه کس را رنج از عشق زبونم

بیک شب تا سحر نغنوده چشمم ز — که در کام دل نآید هرگز

چو من شوریده دل کس هست امروز — که تا باید کسی از ناله و سوز

نیارد بود با من هم دمی کس — چه سان باشد بگو حال چنین کس

ای رفیق از حال درد و هموم گذار کسی استفسار کند که در بستر بیمار است

دردمند است او بنده دوا از رنج غم رنجها کسی است که دست تمنا بکونه شفقت

و دو مرد مصاحبت او آویزد و سختی پادشاهی حکیم را گفت اگر

داری بخواه حکیم گفت که من زیاده دست کسی گفت از من حاجت بطلب

پس بازو گفت اندازه من باشد حکیم گفت ای مسکین تو هم چو منی

و محتاج تو هم از هیچ تو غم خودی چه حاجت توان یافت قال فرشته

اذا حبت جزمن طلبها الی غیر اهلها قیل کتب فی التوریة اذا طلبته

الحاجة الی اهلها رجعت محمودا مسرورا واذا طلبتها من غیر اهلها رجعت

مذموما محسورا وزیر گفت قال النبی صلی الله علیه وسلم ان اشد

[illegible] عاشق را هیچ علاج [illegible]

[illegible] مشتاق را هیچ طبیب [illegible] طبیب و عجب [illegible]

[illegible] دوا را نوشت که طبیب [illegible]

[illegible] چون از عشق تا [illegible] هیچ علاج [illegible]

چون از شوق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

هر [illegible] انگشت [illegible]

[illegible]

ولی گر [illegible] هجران گشت [illegible]

که [illegible] دست [illegible]

ورنه [illegible] کس [illegible]

طبیب از دوا [illegible]

[illegible] اندیشه [illegible]

ورنه در [illegible]

[illegible] که [illegible]

تو ظاهر بینی احوال خود نیست | جوانی خدر ملک جهانت سست

غریبان را نصیبی دارد همه ما را | که بسیار هم نه هیچ یا ما

طبیب آن کلمات لسوز محبت چه [illegible] هر سه [illegible]

شود و [illegible] که آن عشق [illegible] اتحاد آنکه [illegible]

هیچ محبت او [illegible] که عاشق را هم [illegible] و که نزد [illegible]

چنین اولیا همین محبت انبیا [illegible] کل المرتضی [illegible]

از [illegible] و [illegible] هم [illegible] ا [illegible]

والسلام [illegible] محبت | فی [illegible] الجنه

[illegible] نقش [illegible] دوست [illegible] که [illegible]

و [illegible] [illegible] که [illegible] هم و سلام

[illegible] [illegible] که [illegible] سرد و که نزد [illegible]

[illegible] که او [illegible] عشق [illegible] [illegible] شوق

[illegible] [illegible]

عشق میان خود [illegible] جگر | [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] اول فارغ [illegible] است که محرم او خوانده بود [illegible]

ای طبیب از من چه میجوئی ای بدگمان | | در دماغش ره ندارد هیچ جز خیال



آخر ای طبیب در معالجت من چه نگران گشته و در مداومت من چه حیران

مانده اگر این عقود را از تو انحلالی پدید نیاید از تو چه کار آید و اگر

این جروح را از تو اندمالی حاصل نشود از تو چه غرض بر آید

وقتی بوتراب نخشبی قدس الله سره العزیز که مخزن حقایق و معدن

دقایق بود بر سر بزرگی رسید که حیفت می راند و داشته و دل از دنیا

می کند گفت ای خواجه زمانی کار را تدارک تا الله مسلمان بمیریم و گفته

اقرار بیچ نمایم بزرگ گفت این چه خیالات فاسد است و این چه سخنان

فاخر کافر و مسلمان چه داند گفت تو بدار



ابوتراب پرسید ما را با این گاو الا سلام و ما را احسان گاو جواب نداد

دیگر بار پرسید و هم جواب نداد ابوتراب گفت چه فرق است

میان تو آدمی و میان این گاو

گر تو سخنی ندانی و هم امروز	پس فرق چه باشد ز تو و ز گاو

قال کسری لا ینبغی العاقل ان ینزل فی البلد لیس فیه خمسة اشیاء

سلطان قاهر و قاضی عادل و سوق قایمة و نهر

عذب جاری و طبیب حاذق مجرب

نظم

هر شهر [illegible] که در او طبیب	کاتش بود و آتش بیهده آنجا ز دق

و طبیب اگر [illegible] اوراست سخن یگانه اما در معالجت سخن بچاد زیرا

گرا و ازه منا لمقوا بایدیکم الی التهلکه گمش نرسیده که بزعیش صحبت

وسلاد بیرون جسته و بعذا الوقوف عند الشبه خیر من الاقتحام

فی المهلکه عوست لشنیده است که ویده عفت ورشاه خود جسته

و ما المعشق الا عزه وطاعته		تعرض تعب نفسه لیعاب

العشق او اختل داسنده قیل باشد از معنی بی چیزی که صحبت

رابنت دارد و شقاوت آویخته و مکر از خواهی العشق او اد وسواس

و آخره افلاسش بی علی که از سلامت اعراض کرده و در ظلمات

کریخته مهلا مهلا فسلت لذلک اعلا خودرا در دست شهوات

نفسانی نباید داد و قیل من ارضی الجوارح بالشهوات فی قلبه شجر الندامات

و دل در تلقین شیطانی نباید نهاد و قیل الشهوة زمام الشیاطین

نفس اخذ بزمام مکان عمده برر مره عقل اعوان یا ید دا دیم است

و در ترقه ابلها صرف صیانت واجب قال ابو سلیمان الدارانی

افضل الاعمال خلاف هوی النفس در حمله مراهب نفس ترک

شهوات نفسانی امریست معتصود در جمیع مراسم ترک مواد

نهی محبت مجو حسکی عن عبد الله الشقطی انه قال خالف هواک
ترفعت زلیخا مرد فرعشاق صادق بود والطلاب مطابق دست
بادلی بر آتش فراق وچشمی بر سرمه اشتیاق ربر دانشید
بود ماه روی کنعان با گوشه تباهی میگذشت



زلیخا چون آن دارو گیر دید وبند او طرقوا بشنید پرسید
برسید که این که میرود گفتند یوسف زلیخا از کانون سینه شعله
آه برآورد و این بیت را

انتقی جبر العبید ملوکا	والهوی الملوک عبیدا

ای بر چشم مردت انسان در استن عین عنایت و هوش
بر محبت مجازی گماشتن محض خطا حسکی آن لبعضهم بات ابن



قضا با من در دوری کشد دست — گر جوان من صد کس [illegible]

اگر من دوری او بینم زهی کار — و یا گر من بر بر ستم باشم زهی کار

فلک زین کارها بسیار دانسته — چه جوی خون کز او به هیچ کار

مرا در سینه این سودا نگنجد — که با در ازلی این روز در دست

ستم بر سودای او بدست ز بود — قلم سودای او بدست اسیر

قضا سر بسته پیش داند — بجای نوشتن را پیش داند

ولی از دام فلک نتوان جهانید — سر از بند ازل نتوان رهانید

مرا با نوش لب افتاد کاری — که افتد یار را خاطر به یاری

کنون مائیم نام او از این پیش — که یابم نشان مقصد خویش

چو کار آید مرا با او رجائی — نخواهم جان خود بی او زمانی

نه بندم بعد از این از ذکر او دم — کنون بر جا [illegible] در بند [illegible] ام

وزیر گفت هر چند صحف ضمیر او بر جهت او کلمات [illegible] سطر [illegible]
ورخواست که جواب بنویسد [illegible] کیاست عشق نوشتن [illegible]
از خاطر او بیرون بردن نتوانست در خود دموع [illegible] و [illegible]
عشاق را از [illegible] از خوف محبوب باز نتواند آورد [illegible]

پیچ نامه مشتاق را از عشقنامه معشوق خوانده شد

زمین را جواهست کنی سوختگان را	اگر آب محبت ز دل آتش نشانی

پس وزیر از انجا خاسر و خایب و متفکر و متحیر باز گشت و بجهت عیش تخیه
و ماجرای دیده بحضرت شاه و بارگاه شهنشاه مذکور کرد و گفت شهزاده
را کار از دست رفته است و آب از سر گذشته و تمام افسانه
نوش لب و حکایت معصوم شاه و قصه بیت الامان باز گفت روز
دیگر چون شاه مغربی مشرق و مغرب را در تحت تصرف آورد و
دیگر از جمیع چهار حد عالم بکیفیت بادشاه محفلی
خاص بکرد و مجمع خواص برداخت قیل الانس فی المجلس الخاص
لا فی مجلس العام
و با پیران سال خورده و مردان سفر کرده حکایت مشهور شاه و نوش
لب و بیت الامان آغاز کرد و گفت که شما هیچ وقت در چهار
حد عالم چنین بادشاه دیده و آیه در دنیای مسکون بدین نام
خانها شنیده که مرادین زیر کار است بانی و تربیت شاهی
همه یکبار گفتند ما مردمانیم آفاق دیده و محالات شنیده در جمیع

بیان [illegible] حکمت [illegible]

شنیدم ز [illegible] حیران

دل [illegible] عظیم است

نه آخر آن جوان [illegible] قدیم است

[illegible] از [illegible] گشته دور

کش او را [illegible] رنجور

[illegible] مرغ دعا آید [illegible] از

[illegible] که [illegible] باز

بسی کوشید [illegible] هیچ [illegible] که آن

[illegible] هم [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] وفای [illegible]

وفاداری ز بستان [illegible] گل

بسی کوشید زان [illegible] و خوا

دل [illegible] آن جوان را

[illegible] از هیچ [illegible] دست [illegible]

روان آن زن زیبا [illegible]



زن بد [illegible] مرد [illegible] بستر

[illegible] کار زنان [illegible] بستر

ای شاهزاده مقصود از این حکایت مطلوب از این روایت آنست

آن زن را برای کسی که شهرت وجود در باره زنان شنیده گردیت

حیات درباره بوشاهید خبر سنگ نظاری که بر فریب اگند دل از و

برداشت ازبرای جایی نگهداشت تو که چهره زنان لب ندیده

و از جز خیر حکایتی نشنیده از حسن معامله چگونه چشم باید داشت

وفای معامله چه بیان طمع باید کرد

اعجب [illegible] الذی ملد الفقی		هر طار وتی شهی بسیطه

عجب ملک گفت ای برادر تو از ساعد وست بزرگ بی بهره و از لذت

ذوق بی نصیب از این خمخانه هنوز جرعه بتو نداده اند و از این گلزار

هنوز گلی بر تو نگشاده [illegible] تربیت در این زیر که مستان دا

وفا از عاشقان چشم باید داشت از معشوق بینه معشوقی همه

رعنت طنازی است و شیوه عاشق همه گاه وفا و سربازی

از آنجا زلیخا دو مرده در گریبان یوسف او یخت و یوسف دامن

بنده گرفت که بحث مجنون بنی عامر بی کرامت جنون می باخت

و لیلی با این سلام نرد معاشقه می باخت

در بیان موافقت عشق اندر نشان سوختگان

عاشق حبیب مبتلا بودن	با غم و محنت آشنا بودن
سر بخنجر فدا گرفتن	بر ناوک قضا بودن
گر لگدکوب صد جفا گردی	همچنان پست پای بر جا بودن

محبت از حب بیاموخت گر چون او در بدر بسر شهر رانی دم
نزنند و اگر چون خلیل در آتش افکنی از جا بیرون نرود شبلی که رحمه
مستان الست بود وقتی از ارادت خویش شد او را بتیمارستان بردند
او آمدند پرسیدند کیستید گفتند محبان تو ایم شبلی سنگ
در ایشان زدن گرفت همه بگریختند میگفت اگر محبان
منید در زخم من بلا

لو کان حبک صادقا لاطعتنی	ان المحب لمن یحب مطیع

وزیر گفت ای شاهزاده دل بر جای دار اگر یکبار کی از دست
مشو آن پیر که آتش این بلا افروخته است و جامه این راه
دوخته او دوستش لب راجه و اندر شاه راجه بشناخت
که این پیر جنس مرده خاست سخته شده و تیغ کشیده است و تیغ

چنین فروغ نماید و از کذب چندین صدق زاید قال محمد بن

ادریس الشافعی رحمه الله من تزین بباطل هتک ستره حقیقت دیر

ازل رقم محبت نوش لب بر صحیفه دل این نگاشته است و دانه

مروت در زمین ضمیر من کاشته

شعر

جری حبها مجری دمی فی مفاصلی		فاصبح لی عن کل شغل بها شغلی

جنید که مدرس حقایق و صوفی صومعه دقایق بود وقت فوت

و هنگام موت تسبیح میگفت و بانگشت عقد میگرفت تا سلطان

روح او از نگاه جسم بر آمد و انگشت همچنان عقد گرفته بماند شوینده

خواست تا بگشاید و آن عقد بگشاید نتوانست در گوشش فرو

خواندند که ای شوینده جراحتی که در دل جنید مفارقت ما نهاده است

جز بمشاهده ما اندمال نماید و عقدی که او بنام ما بسته است

جز بید ما نگشاید ای وزیر منیر عقد مولائی با محبوب بسته ام

و عهد مصادقت با مطلوب کرده تا جز بمقصود خود نخواهم رسید

زندگانی بی من محال است و با پهلوی مطلوب خود نخواهم نشست

حیاة بی تو وبال	شعر	







وا پیران سال خورده و مردان معمر که حکایت

در بیت المال آغاز کرد و گفت که شما هیچ

پادشاهی دیده آید یا در ربع مسکون بدین کاردانی

و درین زیرکی رسیده جانی و سه بیت نهانی

آفاق دیده و مخارات شنیده در زیر بسیط

نموده و بر زیر بسیط فلک خاک دشته

از تو پادشاه نشنوم و نشان و آثار

شاه کرده از زیر دست به حیران حیران

گفت که این جواب از تعجب است

متحیر گشت که در دنیا آن بود و چاره این مصلحت چگونه ساخت و فرزند

خود را از این بلا چگونه خلاص خواهد

شب زندگانی سیاه رسید خالص	تا بنوبت دولت امروز کامل

چون روز دیگر شاه زرین بال ظلمت پر و بال معظم کرد و در قریب

کافوری سپر بال صبح نمودی حی علی الصبوح آورد و دست دیگر

بر شبداری شب ملک [illegible] او بدکانداران کشیده و کار با جوانان

رشید [illegible] همچون سایه بر زمین افتاد



گفت ای دلم فرسوده بجستجوی دلی چه در طلب است

که به خود گشتی این چه طریق ملک است که قدم در وساده گذر





قوم صالح است غنیمت		ما کان از فانی زمان سوری

ای در راه عشق بازی ما صعب و دشوار است و طریق مخافت و خوف بسیار
در و ما حشم و خدم و قدم خوان نهاد و با خیل [illegible] توان
کرد در راهی که وجود خود مرا جسم نماید و وجود غیر را حجمل
که نفس خود حجاب بود دیگری را که مدخل قال از دو جهت
ما لم تخرج من کلک ما تدخل فی حد المحبة

تا تو از خویشتن برون نایی	هیچ از عاشقی نیاسایی
بی خودی پیشه گیر هان زنهار	تا خودی عشق را نیاسایی
عشق بازی و خویشتن بینی	زشت تر زین کجاست رسوایی
خویشتن را حجاب خود کنی	این نباشد نشان بینایی
هیچ باشد که خویشتن را تو	ناگهی از میانه برپایی
نرسی هیچ وقت در معشوق	تا تو از خویشتن برون نایی

عشق محنتی است که مرا بی اختیار معترض گشته است و بلایی
است که بر من از اراد و بست من نازل گشته

ریزه شد و صبر اسیر زد لاله بریخته	وین زنخستم بر روی صفحه [illegible]

درست نشد حدیث ما و گر ترکی بست | ما را چه گنه که شبنشه کرد ما زیرکیست

اگر زمان سفر پاید داشت از دست جهانداران باشد و چند روزها از اجل ؟
است زمام سفر بگذارم و عصا سفر بردارم و سوخته وار گشت می نمایم
در دست می پایم باشد که از مطلوب خود چیزی شنوم و از مقصد
خود نشانی یابم

چون سر و پیاده تا دامن در عشق | دارم سر آنکه جا کنم در تحقیق

اوقات فرصت را اصل از آتش از مر اسم ادب پدید است و کار
امر و زیر و زبر انداختن از قانون خرد بیرون قیل رای مسلم مسلت
مانعت قال الی مسلم ملت ما قال بترک تاخیر عمل الیوم الی غد تاسف
را چون آیینه زیر شکنجه حوادث ندارد روی بر روی ما بر دیان
نتوان نهاد قیل لو امراء البلاد لما وجدت حلا و قدار هار و تاسف
را چون نشانه درکه از نوائب نشانی در زلف و خط
شکر پاین نتوان نها و قال الا فرایب بلوغ الاعمال سنح
رکوب الاحوال

تا نباشد شام باید صبح دم | روشنی صبح بی شام نبود

قال الله تعالى لداود النبي عليه السلام يا داود ... الهي ما ... المحبة ... فاوجد ... صادق ... الشوق ...

... حزا ... لاشتياق ... فنا ...

هر دل که درو اندوه دلداری نیست | سنگ است ...
چون کشته دوست ... | بس خوبتر از کشته ...

یعنی که از تاج الشوق هیجان ... العقبة ان ...

و دلی ... الشوق تعطش القلوب فی ... المحبوب ...

... قال ... نار ... و لا حرقان ...

... نار العقوبة ... من نار الجحیم ... وصل ...

من احرق بنار المحبة احرق بها الجحیم ...

آن دل که ... هوای جانان ... | تا ...
... دلی باد که ... محبت ...

مستغرق این نهایت میگوید [illegible] اگر سری ما بصحبت یا بکدورت نگاشته

شی است از دوست جدا بباید پنداشت و اگر دلی را انس

و دیداری دوست همی است آنرا غنیمت باید داشت چه انکاه است نزد

وقت تیغ است برنده روزگار و دلکش برقی است جهنده [illegible]

الوقت وقت اذا انت ادرکته و لیس شی من ادو

وقتی ذو النون مصری قدس سره العزیز در بحری می گذشت

و بیم بادی می وزید یکی او را گفت تو کیستی گفت ما را است

نفس ای چه انجیرد را نشناختی گفت ای بزرگ کو شعیب [illegible] مرا وقت

خود را تلف دهید ارهم الان الوقت سیف قاطع

الوقت کالزنه لم تعرف قصد | فبادر الکون التمرکتموت

موکه سلطانه قافله ای صادق و صدرنشین و جبه طلب سابق

بود آن شب باز که او را از حجره خانه وداع و جماعه بعد دست

من نشست نیند هیچ کاه که او را آمیب و رغد بعد برین گرفتی

عصائی بر داشتی و راه صحرا بر گرفتی هارون سبب سیدی

کجا می روی گفتی ای طلب ذاک الوقت شعر

دوا[illegible] ام اردنی مشتوم چو شکل دست آمم و محجوب تر از گرد اقطاع لیل

نیابت آن اونی ایم چه نوع تبلیغ نمایم اثر آنکه

اثر آنکه بی‌کس نشانی ندهد	نشانی ز بی‌کس [illegible]

کرانه رست کنی لشکر جریده بارات دم دان کار تا نه دید [illegible]

کرد و سران لیتی نو. ود. تاج سکون پر کنه در چهار حد جهان [illegible]

کرد آنم باشد که آن مطلوب تو جزی ارند و از معقول نشانی کوید

و بیاحمت راجبام بالعقل چون عجب ملک این کلمات و نعت

نصحیح اصغا نمود و اقداح دکوش مواعظ بجرع کرد و باز آغاز کرد

یا ابت لا و صیه عرشک و لا رفع نشانک لقد سد لا وجلت

رسد او بیت لی سود راد تخلت مالم یحل و الله ولد ابتج رای [illegible]

سفت همه کوهر تا بود و دراج ضمیر شهنشاه گفت هم چیز و صو

قیل حکم الملوک ملوک الحکم اما حکیم که ما را کار از دست رفته

و آب از سر گذشته

ان القضا فادنی بنفسی سوم	لا لیت بل نفرمن فیهم [illegible]

و سری که سودا از عشق افتاد بتاج شهنشاه که [illegible] و [illegible] اند [illegible]

کرعرفان شوق خاست مدراج با دو شیانی که قرد وارد که التفات نمی‌کند

کسی این غلطیت شنی عرض کی تواند بوشید ابراهیم ادهم باید

ازین کیده بدیده نتواند نوشید

نخیزد از قبا میری که موری هم قبا باشد		نیاید از کلاه شاهی که با این هم کلاه بود

هر دل که هیجان شوق هیجان القلب نمی‌ذکر المحبوب مضطرب نیست

مرده امکان و حسرت بقتل العشق او له قتل و احسن قتل معنوی ابدیت

نابود سیدار

هر دل که در روحنق دل آرام بود		گر زندگی از جان طلبد جام بود

باطنیع و قال السالی علو مدارج الکمال با دید عشق متغار بود و با فراج

نقال صیو اسی معارج استکمال است نمید محبت تا حضور

نباشد قیل المحبة شراب جانی و الا ترا الارجل وافی

دعوی محبت تال باری نیست		بازی دگرست عشق بازی دیگر

دعوی محبت کردن کار با لغان کوی و فا ست نه پیشه طفلان لی ای او

وشاه را موست بر دن نشان سا لکان راه حدا ست نیشو کودکان

حکمت		

و گمان مبر که محبت شدید فکنی حتی ذهب اگر دنیا بدهم ز بهر فرزند

قال لو من حتی فقال السائل الذهب کمحبة ما اتیت الی الذی

لا یموت لیلا یذهب بعد کی

بود گر این دان چه کردی مجاز	با زانده نیست و با او با

تو بیار بنی عامر دوست در سلسله محبت باید آورد و انچنان که رحمت

و وقت او نهاده و در چیره دست بیته زن سر بست شراب خانه موت

مجازی گشت از بالا فردوس افکنده الصحیح من وعظ غیره

نیکبخت از بلا گران گیرد	عبرت از حال دیگران گیرد

ای فرزند مونس روزگار من تویی و مقصد روزگار من تو انه هزار

جان گرامی تو آم ساخت و ترک نیکوی تو آم گرفت من را

از برای روزی ذخیره کرده ام و از حب منی نگاه داشته

بروزی ترا از دست چگونه توان داد

روزی اگر از یار بجز غم ماندن	شب با ذهمه جهان دگر روز

فرزند خلف از برای آن باید تا نام آبا و اجداد زنده دارد

دلیعدالت ز جارنشان تاریک بگذار ذکر مطلب انو

تاسل عشیران

کسی کز دی بها ندید و کار سیب		قمر او را فزوده مو آن نعمت اری

یا بنی انه قد رنا ارا تحاسیلی من الدار الکتابیلی مر در الشفا ونت
تحمد الله و سیلی عهدی و کینة الکتبیه اما ستمن بعدسیب

زندست تا قیامت قایم میان خلق		آنکس که یاد کار ی کند و سبق

صبح حیات من از منزل اجل دمیده است و در رکم من با تا
زرد رسیده هم اکنون باشد که از دیوار اجل فرود در رد و بهره
فنا فرو د شود قال هرمز بن نوشیروان لیس تبدیل فر بار سه و لیک
وعدا و ند بو بها صد در حضن بقار یه احرم تر اسیی باید که بعد از من
جا بمن انگاه داری و قواعد ناموس مرا ضایع نداری

اگر من بروم تو جا ر من باشد بجای		تا یک عدن من وصه نه درد اندر کور

آن رحلت مملکت همه نثار بای تست و سلطنت همه فدای رضای تو
آنچه اشارت کنی بشوکت و علت شاهی و بنهامت و حرامت
تنهع هی کرد ازوی بقوت قاهره ازمیان بردارم و آفتاب و بطا
را از کنگره سموات فرود آرم اما مطلوب تر آنکه زیر کیند

این فصل مثل سلطنت دنیا گویند تیغ حکمت ... ندید ...

خلق مشرف خواهد شد ... خلق ... شد ...

و ابتدا به کمال قدرت ربانی ترا ... خلق ...

حکمت آسمانی ترا هدیه نجابت

نعم الاله ...	...

اکنون در حد اعتدال بلوغ رسیده سیرت کوته خلق ...

بی رضای من منوشتی مرا و خود را در زبان خلق میفکند قیل جرح

اللسان اقوی من جرح السنان

هر که او خسته گردد از شمشیر	ممکن است ای رفیق رست ...
وانکه مجروح شد ز زخم زبان	هیچگه به نشود جراحت او

بیا ای غنچه گلزار هستی	بیرون کن از سر صورت ...
خود را یکی نشانی کار فرمای	ز قانون خرد بیرون منه پای
سکیعن ای فرزند ابتورر روانها	مرا و خویشتن را در زبانها
شکوه شهریاری می‌بندانم	کجا ... سروری از سر ...

تو تا در بی‌خودی گشتی فسانه ... شدم تیر ملامت را نشانه

ستم چون بر ادهم بست در دم میارد ... مرا از خویشتن بر او میازارد

ترا آتش ز دل بر می‌زند دود ... مرا از خشم بیکر در ازاندود

روا داری که این ناموس شاهی ... بدل گردد بزشتی و تباهی

یکی بر کشت ز دل بانگ ندامت ... مرا از سر گذشت آب ملامت

مرا روز حیاة آخر رسیدست ... اجل بر جان من دندان کشیدست

هم اکنون ابتدای پیوند جانم ... کنم کوچ از منزل بر برآیم

زنم خیمه میان زمرهٔ خاک ... رسانم مرغ عرشی را بر افلاک

ترا باید که در بستر زنده نامم ... کنی روشن ز روی خود مقامم

اگر چه کردم از جا عزم قامت ... میانم جای من دیگر کسی هست

ز آید نام نیکت تا بر افلاک ... مراهم خواب خوش آید تهٔ خاک

واگر تو همچنین باشی که هستی ... نیابی باز ازین صورت برستی

کروانند تاکیان ازدر درآیند ... بخواری تاج و تختت را ربایند

چو تو لایق بود این تاج و این تخت ... اگر کوشش کنی یا ره دهد بخت

بیا شمع هنرمندی بیفروز ... چرا دیوانه سان باشی شبانروز

از گل و [illegible] گران [illegible] اندازد

هرکوی در امید از غم تاک انگور که او مشکبیست [illegible]

حال معاینه شد و شنیده [illegible]

[illegible] کرد [illegible] و در کمین [illegible] و عجب را [illegible]

را جواب [illegible] بمطلب عبارات [illegible] ملامت زبان [illegible]

که ای تاک انگور جهان در گونه هیچ عیب [illegible] خوار است

مشک بیزی و شاخ و در گل ریزی و سوسن بگیری [illegible] سبزی [illegible]

سجاده می تو [illegible] و لاله غلام آن [illegible]

عروک زبان و ملک [illegible] خطبه فلک [illegible] عمر [illegible]

این چه [illegible] کرده [illegible] زار بیست و این چه ایام قافله [illegible]

ملک این آواز طرب خوردی است و این [illegible]

اما بیت السماء فی الحجر [illegible] لا رقص فی الریاح [illegible]

الا صفر لغیرک [illegible] الاحمر

ز نوبهار بیا تا غنیمتی گیریم	[illegible]

تاک انگور گفت ای سوسن زبان [illegible]

غزه شتو بحبه کاهی سقایست اثر نزیغت مکند اناصحکب بهذا الماه

والرونق فانه صنعت بحجو انحسته الرئیق ولا یعزنگیف بهذا الموافق

نور اه البلاء الموثق این ناله وناریست و تعلق وبلی تر رسیده

نزد ارباب بصیرت کاری دارد و پیش اصحاب تجربیست اتیقباکه

قیل التجربه مرآة العقل و این گریه من آنست که دی کوبی واسط حسلی

بذر و رحم سقی همچو تم وعده دینی و اسط صب بذر غلقی چو

عیسی بخشند مرا مریم وار بار در رکرد اینده هست تمنی دهم که این فرزند بکه

که انگور نام او دست نمی خواهد شد یا ناخلف یعنی سرکه خواهد شد

که نا خوشتن صدیقانست قال النبی صلی الله علیه وسلم نعم الاد ام

الخمر جوامع الاثم ای عجب ملک این حکامیت تاک انگور ریخت

این حکامیت من وقت آن روز که تو از مکینانی رحم بصحرا وجود آمدی

و از مهد مشیمه تماشا جهان انحسته شدی ارباب و اصحاب دختم

و خدم اساس شادی نهاده بودند و پیرون بی کور درواد

سن نیز میگریستم ومیگفتم اللهم انی اعوذ بک من مال یکبانه یطفی

فانه ومن ولد یکیفیه علی دیار هر کس میگفت این گریه حیست میگفتم

خصم کنایه ... خواجه اگر [illegible]

می شود ... قد ... خاک [illegible]

کم کرد ... وصل خوشدل کنی	[illegible]

حاصل الباب چون ... ملاقات

... دانست ... لب کند [illegible]

... که مشقت سربدی گشت گفت ای ... [illegible]

و تعویق خالی نیست ... [illegible]

هیچ ولی نیست که از تعب شوق ... است [illegible]

نیست که او را باد جنبانید ... قبل اکل ... و اکل [illegible]

و اکل عالم صفوة اما عواقب کاری که او ضمیمه است [illegible]

باشد و اداشد چیزی که ذمیم است رفض [illegible]

مکرمت خصاله ... [illegible]

باده که گور ... عنبر و ...	اگر خوردن ... [illegible]
... چیزی که بازار دیدم	آن مکن ... [illegible]

یکدم صحبت ... و مواعظ ... است [illegible]

از زبانی بیشتر دانی و این بدان ماند که عجمی را ببینند عربی دانی بگفت

ای بود یا سازی این بنده مرا || در گوشش خوش بشنوان تا

ان اعتماد بکمال بوصایتش لاثبات ولا یقرب نیامد

ما حفظ و تیقنی و جاذبت تیمی و لهذا اصلح نیست که همه گونه سوت

رضه و الذیذ بوستان و نزدیک ملعقت آنست که هر وقت ترغیب و فار

دوستی بوستان قبل من بر بوانده بر بولدیه من حقیقه عشق ولده ای بسر

کلمات مسن کوشش و تیز دو سنت خود را موشش کن قال ابو سعید

مرغ هم بود به کتاب الملوک ملتمس آنا و سبب و التهذیب نیز

عطلت زکوس کن بهشتی با دو تا جلبی مجلس که وقتی همکاعدی

بهار بود و بیاد شکفتن مرغزار گونه گونه گونه جدید و عرق گل

بوی مرغزار و در جامه سنج و صحرا ... دستیم انچه نسیم صبا باطر

و ریحه عطر عنبر راتبه رنگارنگ در سرو لاله کلاه سپید

سپید و سپید بیعت کت و عرعر مایل فرحت و نو نیز بادیر

و در عطاسی در سرو واز استماع بلبل در سرانداز سنبل و عطر نسیم

ور بسی رنج باشد راحتی	[illegible] بوی بود

عشق آتشی است از زبانه سوزان [illegible] دل [illegible] داده [illegible] و از شعله فروزان [illegible] جگر را داغ نهاده. قال الشبلی المحبة [illegible] القلوب ونار المحبة تذيب [illegible] والشوق يذيب النفس

عشقبازی ز هر کسی ناید	عشق جان هستی باید

وفا طلب چون جفا مطلوب بی پایان یابد و محنت محبت چون حسن محبوب بی کران یکی از سالکان این راه گوید زلیخا دیدم ذکر محبت میکرد و نام مودت می برد گفتم تا نهایت المحبوب

ای گشتم نگار بی دلی	تا تو اندر حسرت گشتی ایستی
عشق ما را کی شود غایت پدید	حسن جانان ندارد غایتی

در هر سینه که شور از شیرین بجهان موزون افتاد و [illegible] که خیال لیلی مویان گلگون متمکن گشت همه وقت چون فرهاد ناشاد در کوه و صحرا گریه و [illegible] چون مجنون طریق مغاره [illegible]

اگر پادشاه مرا بوقت شاهی در شوکت شهنشاهی خود بمقصود می رساند

رسانید چندین غبار در باب انگیختن واجب نیست و چندین آتش

ملامت را اشتغال دادن مصلحت نیاری بر روغ هوا دقیق خو

دعوا عید چرغ ب ستظهر کرداند باشد بدان واسطه دل بغم را از

رنجان در هم انتظامی حاصل آید این حکایت برای او مبرهن

شد باشد وقتی مرد سپاهی در گرمابه رفت اسب نیافت



ریخت تر نبود زود تر کبست سینه و رنج صعب گرد و دشمن ترا

برآید قال تعالی ان مع العسر یسرا

شب نبینی که سیه تر گردد | آن زمانی کر و [illegible] هست



راسخ آغاز کرد صد هزار جان من فدای همم تو باد مرا سبب

حیاه از وجود همی است و قاعدهٔ عمر از فر تو هستی همه دولت

سر تو پوشیدنی است و همه عمر در رضاء تو کوشیدنی

رضا الذی اوثره | و سرک سری فما اظهر | واقفا [illegible]

مستودع منی العذر اگر با تو درین حد دم با تو همدمی کنم

از من حسابرا آید و درین عدم [illegible] از من [illegible]

پروانهٔ شمع موافقتی که در ظلمات نوایب نخواهد ماند از سیب حوادث

هر که مرد به بستر مشغول مجنی کو در شب شدائد فروغ نخواهد یافت

به نکبت نکبایه او گرفته اول

وعدهٔ ما خار سعی ارجار گزیدهٔ		بل فی الت ایدیعرث لاخواتنا

عجب ملک از این سخن بغایت خوشدل و عظیم مستظهر گشته فارغ البال و فرح الحال هیئت سیاحت بساخت. و عدت مسافرت بپرداخت روز دیگر بار آسپنج آغاز کرد و آنچه شهزاده عهد ... حال او از وعده دوام

در ویس ز عهد فرد و رسته		این درد مرا بسنگی دواکن
این عهد که بسته بسر بر		آن وعده که کرده‌ای وفا کن

آسپنج گفت برای شهزاده مقرر و معمور باد که همه وقت گفته‌اند حدیث العدة دین چه ما نوشیده‌ام و همه عمر از منبع ... وعد الکرام ... نقد اللئیم چه ما نوشیده و قبل خلق

وعده خلق اوعد

بر وعده خویشتن همه عمر بره		تا نام شوریده و محزون نشود

دست تعدی دراز کرده مملکت جهت اعتبار [illegible]

گشته و از نوبت پاره و مرا از [illegible]

عشق کار خود بکند و مرا از درد از [illegible]

لب درد همی بماند چند روزی که از اجل فرصت [illegible]

مطهره مسافرت در دست ارتحال [illegible] و زمین عزیمت [illegible]

منم و در گرد عالم برآیم باشد در هدایت بکشند و چهره مقصود بنما

نمایند علی الجد وان لم یساعد الجد

اندر طلبش گرد جهان خواهم گشت | باشد که بکام دل شود کار دلم

هر چند امروز از پادشاه اجازت مسافرت خواستم نداد اکنون

مرا با تو سریست گفتنی و کاریست نهفتنی قبل صدور [illegible]

رجوع حاجتی است آوردنی و ترا از حاجت [illegible]

الی لاح المعین اگر تو با من درین مسافرت مصادقت کنی و [illegible]

مزاحمت مرافقت نمایی فردا ببهانه شکار با تنی چند [illegible]

آئیم و رهسپر در اطراف و اکناف عالم بهم [illegible]

محرم برای این روز باشید و فرقه [illegible]

وقت کار آید قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه ثلث لا یعرفون

الا فی ثلث مواضع الشجاع عند الحرب والحلیم عند الغضب والصدیق

عند الحاجت شرایط لوازم ملازمت واداب وظایف مجالست آنست

که دوستان را در ایام حوادث چون خط در ردی آرند و یار ان را

در سفر اید نوایب چون خط روی در روی آرند زلف وزو نگذارند

هرچه تو با من باشی مرا چندین غم مفارقت احباب نباشد و دم تقطعت

اصحاب نبود ... فی طلعة الشمس ما یغنیک عن زحل ... دولت

تو در اثنا بلیات احتراز شود و مرافقت تو از انجمن مهمات باعزاز

منزل کرد و غایب و ظاهر آنست که سوابق انعام یزد و اسد و لواحق

اکرام آسمانی ریخ من ضایع نگذارد عاقبت صحیفه اعراض فرو خواهند

و ما را بمقصود و مقصد خود رسانند.

عمی لوز لیایام ترایاح مرة		تحقیق ما سبیلی و انجا را موقعی

ما اگرچه روسیه در مصاف هند باز از طاق آسمانی خیال دهد

سخت اگرچه بریزند حیف آخر از هر سپید ار کرد و با اطراف انجمن

بردارنجی بهتر سوزد و چون شمع را کردن زنی خورشتن بر او فراز رو

گرفتارم بدست بخت غم ... کهی بایست تا زین اندوه شود کم

چو مرغ نیم بسمل بی قرارم ... دل آشفته چگونه پا بدارم

خیال در خاطر من عشق افروزد ... که از خاطر بشد امید بود

مرا انگرده دل دیده ور ریش ... مبادا کس گرفتار دل خویش

ز سوز سینه شد رخ زرد دم ... کرا گویم خبر این راز دردم

نمی گردد ز ما سینه سوز من کم ... دل من خسته شد از آتش غم

ز من شوریده تر کس نیست امروز ... چه سان بیرون کنم از سینه این سوز

نیامد کباب عشق بی رنج و آزار ... کسی خود را نخواهد همچنین زار

چه میگریی برین رخساره زرد ... برو تقدیر بین که کار خود کرد

من از بر خود در اندیشه دم ... همان بنشد در عالم برآدم

چه چاره همچنین از دست تقدیر ... مرا اندر میان رفتگان گیر

مرا نیز علامت بر من زار ... کجا از بند باز آیم ازین کار

مرا آمد اندر سینه جانی ... نیامد بی یاد جانان یک زمانی

برآید خره من هستی بسوزم ... دو چشم از دیدن غیری بدوزم

چو گویم چند گویم قصه غم ... کنون طاقت ببین و الله اعلم

هشتم شکر کردن عجیب ملک با راسخ و گرفتن دایه عجیب

القصه بعد دو سه یک دیگر چندان مناظره و مکالمت کردند که هم در گفت
گوی لشکر رومی روز منهزم شد و طلیعهٔ زنگبار شام استیلا یافت
شاه به کده برخاست و بمنزل خویشتن رفت عجب ملک را دایه بچه بود
راسخ نام محرم اسرار و مونس روزگار او بود در خلا و ملا راز دل
با او گفتی مدار او سپردی و از وی حیثی قیل قرابة الوداد خیر من قرابة
الولاد

قطعه

هر کسی که او ترا بجان دارد دوست | بهتر ز قرابتی که دارد دشمنی

قال رجل الی لدین صفوان اخوک احب الیک ام صدیقک قال
ان تبق اذا لم یکن صدیقا فیم احبه و قیل فی الحکمة المود قرابة
مستفادة صدیق و رفیق موافق بهتر از قرابتی که با تو ستیزد
دیگر و منازعت انگیزد

قطعه

مادر از دایه گرچه به باشد | نزد هر عاقلی ز روی خرد
به بود لیک چون نکو نگری | دایه مهربان ز مادر بد

عجب ملک راسخ را بخواند و گفت ای برادر سلطان شوق

چه اندر مستی و ز بیخودی دست | مزن بیهوده چون دیوانه دست

چه سنگ تو چون دیوانگان عیبست | چه عیب است چون دیوانگانی زیست

چرا باشی هوس را حلقه در گوش | مکن یکبارگی خود را فراموش

چرا خود را ازیاد فکنی سببی | کی شد آن فنون از چه سببی

همه رسم و رسوم بر گرفتی | چرا یکبار ترک خود گرفتی

چه اندر محنت بی حد فتادی | بزن هر چار جانب طبل شادی

دو سه روزی که هست از عمر برجای | در اندوه و غم بر خویش مگشای

مسوز از آتش غم جان و تن را | برآر از جای محنت خویشتن را

چه شد در گوشه غم می نشینی | چرا بر خنده گریه می گزینی

چه خوشبو آن بعالم می ستانی | چه در تلخی گذاری زندگانی

بیارام ای پسر زین بیش مخروش | زمن این پند را بشنو بکن گوش

دلت از پند که چه می ستیزد | ز در پند خوشتن دیگر چه خیزد

ترا بسیار دادم پند جانی | کنون طاقت بشد زین بیش دانی

ببستم از نصیحت رحل از این دم | سخن این بود بس والله اعلم

بس چون این نصیحت کرد در گوش — ز حیرت یک زمانی ماند خاموش

بران آورد مندش کز درستی — ز سر بیرون کند سودا پرستی

چه بد از بند غم چون مرغ آرام [دام] — دل اندر بند عشق و دل آرام

ولی عشق درونش پنجه بگشاد — همه صبر و سکونش رفت بر باد

سپاه عشق شد بر عقل چیره — دو چشم صبر و هوشش ماند خیره

نصیحت کی کند در عشق کاری — بکاهد غم نصیحت کیست باری

همه پند و نصیحت دل پذیرد — چو دل نبود نصیحتها که گیرد

بگفت ای پند تو دارای جانم — نصیحتها تو روح و روانم

مرا تا بود دولت صبر کردم — ولی اکنون ز حد بگذشت دردم

نه در شب خواب و نی در روز آرام — ندانم کی شود ما را سر انجام

بگفتش پیچه که من از دست رفتم — شبت خوش باد من از دست رفتم

مرا باید که مانی تا قیامت — من ار رفتم تو باشی اکنون سلامت

بخواهم همیشه پادشاهی — چو من بنده بهر سو چند خواهی

اگر شد باده از قرابه بر باد — حیات ساقیان سیم تن باد

درخت از تنه باید ماندن [خوان] — چه کم آید ز بار کاه بیگاه

من بیدل [illegible] یار گشتم — [illegible] گشتم

وآواره [illegible] که جویم — عشق آمد [illegible]

عشق آمد و عقل را برون کرد — وزین [illegible]

مجروح شدم ز تیر سودا — تا کی [illegible]

گردن ز کمند چون کشیم — گو قوت فراق [illegible]

دامت برسید زود [illegible] — گر گریه کند گذشت از [illegible]

با نام بلند دل مرا جاست — تا چند چنین [illegible]

این عشق مرا ز عشق تو زاد — زین ظلم مگو که [illegible] داد

شک نیست ز عشق فتنه زاید — وین فتنه هم ز عشق [illegible]

هر دم ز چو زلف تست کارم — وقتست که خون ز دیده بارم

عشق تو مرا ز پای آورد — گرد از زین جان من بر آورد

سالی کم و درد و غم فزون شد — افتاد ز کو [illegible]

[illegible] چون زبانه ماندیم — ور [illegible]

ور کرد [illegible] — [illegible]

ای راحت روح [illegible] — [illegible]

ملکی ز ... تو ... دارم | چون ... بلبت ... دم
و دوست ... گشتم | ... روزگار گشتم
زشتی بود ز ... خالی | ... زر ... خالی
بی غم ... طلب ... شد | زرزی ... باشد
هرجا که ... است | ... است
زین بس من با تو ... | ... گشت
با آنکه ... هوس ... | ... بهرم
با آنکه ... دوست کارم | با آنکه ... است ...

دران ... ...
دور ... از رفیق ... همره و ... روز ... شب می ...
و شب را ... حیرت ... اسفار
می ... و شب از ... ... منزل
مدت ... بر ... چنانکه ... رفتن ... شب ... ...
از ایشان ... سرگشته ... ... روزگار ...

دعلت و هم ... بسی بخجز ... عاشق برکه بسته

دیگر عنان صد هزار عاشق مجرد ... دنیا ...

حایل وز خدعت ... وخطا قتل ...

علیه السلام یا اطول الانبیا عمرا کیف رایت الدنیا قال کدار

بابان دخلت من احدهما وخرجت من الاخر

آن روی هر دم اندر روزگار
جز یکی هر دم ... اکند

گر کلند جسم ... دفایی ...
باکره و فاکره کر با ...

...

نقاش نقوش آشکارست
وانا بدایع عبارست

هر آن جواهر کیاست
جادو بابل ... ست

صاحب هنرف ... انگیز
از طبع ...

کت عشق عجب ملک جان شد
کر ... شد

شبها زغم و قلق ...
هر دم زبان ...

کرای جسم من جه غصه داری
هرگاه ...

یک دم بمراد من نکردی
یاران ... بردی

پیوسته بجز به داغ و دردم — یکشب آبی خوش نخوردم

تا چند اسیر درد باشم — چون شمع بگریه زرد باشم

غم در دل من گرفته منزل — جز غم ز زمانه چیست حاصل

بالای امید من دو تو شد — خورشید مراد من فرو شد

از جور سپهر چند نالم — رخساره بخاک چند مالم

زین طالع زشت چون گریزم — با گردش چرخ چون ستیزم

با بخت سیه چخید نتوان — دولت بستم خرید نتوان

افسانه ز سر آب مرا سوخت — در دست غم زمانه بفروخت

دل شیفته جمال او شد — حیران و اله خال و زلف او شد

عشق آمد و در دماغ جا کرد — بر دوش من محبتش جفا کرد

از باده شوق مست گشتم — در بادیه فراق گشتم

خونابه ز دیده چند رانم — بگرفته تب اندر استخوانم

این درد مرا دوا که داند — وین نامه بسته من که خواند

کی عشق توان بدل نهان داشت — خورشید بدود نتوان داشت

اندوه مرا [illegible] — اندوه ز سینه چون کنم دور

صیادم در پنجه بی اندازه بسوز	صدا ماند تیمار خویش سوزید
نمی بینم کسی بر خویش دلسوز	... سواد ...
فلک بدرا کی دل شاد دارد	... باخبر ...

اما سید ام که گاه ... خانه ست در ... معقدت ...

... کدام ... فتور نیست و کدام ...

آخر او کور نه هر جا که طبیعه ابرار است بحر بیم حوادث ...

مبنی دهر که گذرد ... اخیار است ... نوایب ...

قیل نوایب رحمة الله علیهم فی الدین قیل و ما قال

یا من لا یستقیم له نور و یومنا من الا یا من ... علی ...

الحذر و الحذر	...	

و ما ... من الاحرار انا		کرید النوائب ...

صیاد دهر دام عشاق نهاده است و شکیه هلاک ...

که بلبل آن چمن جلال اند صید می کند و ابرار ...

انجمن کمال اند در قید می آرد

و ما همه که زد دهر در پیش سر وابست		شکسته ...

قيل الدهر شر كمعصية و مخلبه است نقض العهود و تبديل الاحبة

بالسوء من اتبع من الرعايت ابقى من الحقد الدهر بيتاري

غرايب دهر و مصايب روزگار و عصر و شدايد زمان و عجايب

جهان و مثالب دهور و مساوی دهر و نوايب زمانی و

غرايب آسمانی و مكايد دوران و مخالف حدثان بدل كاريست

زبان تقرير نتوان كرد و بدست تازی خامه تحرير نتوان

آورد و قيل الدنيا شجرة ثمر النوائب معدن مجمع العجائب اولها

رجا من تراب و آخرها راجع من تراب كرد

چگونه شب گویم با که گویم	ستمهایی که بردم زین جهان گرد
چه می رانم سخن و دریغ سپیگی	که واندر طلب و در اثر اسیان

قال علی بن ابی طالب الدنيا اولها عناء و آخرها فناء

حلالها حساب و حرامها عقاب من صح فيها امن و من مرض

فيها ندم و من استغنى فيها فتن افتقر فيها حزن

ففي الماء تاج دمن يصابر	وفي البر اد قتيل من حديد

دنیا معشوقه ایست بی وفا که کشته شده او همه خون ریزیست

چون مرد کریم وعده کرد بتو می‌دان | ز کرّان [illegible]

چون روز دیگر مسافرت جهان کرد آفتاب [illegible]

آورد عجب ملک و راسخ با تنی چند از خدام موافق [illegible]

از شهر آید و راه عجایب توانند برد بیرون آمد [illegible]

که از دهشت عزل درد با ملک تنگیر و سپاهی که از دهشت [illegible]

در روی زمین بخش کردند

سکون الحریة من خوف الثوی | فنیا کما مشتون الحر [illegible]

چون دانست که از عالم سپهکی منازل و مراحل می‌بریدند و [illegible]

از این مضار سینکی بخاک گاه مشارب و مناحل می‌رسید [illegible]

گونه اشک از دیده گشاده و از مملکت و سلطنت در رافت و [illegible]

رب سفر کعزه همدمی که با و غم دل گوید و نه محرمی که دارو [illegible]

خود از وجه بیند قیل الغربة کلها کربة و القربة کلها حرفة

[illegible]

نه هم نفسی نه همدمی و نه یار کجا | مشکل دردی طرفه [illegible]

هر روز بساط طرقی می‌پیمودند و هر شب [illegible] سماعت زمین می‌خوابید

چون مسافر زر و قبا حسب شیخ مرصع ابی می نوشتند و چون مبادا ند در ذلک

هر بویه میکیشیدند کاو بار وی ساده هندار روز نزودی با گفتند و

میگفتند نبود بادیه منها من سفا السفر محقر ترین رسید که آن بیت

غربت معاینه میکردند از موت الیم تر می مرود و اندک بیش

دردی کرده در سفر مشاهده می نمودند ریب از قوت عظیم می نمود

رب عیش احفظ منه الحمام عجب ملک شب و روز قطرات عبرات

بیغتی و با روزکار که سفار فقه اجابت است گفتی شعر

ترا ای وصل با من از چه نفرت | که دادی هوس وصلم جمله بر باد

مرا از خانمان آواره کردی | چنین در دست غم بیچاره کردی

هنوز این بودم سینه ماه تا چند | هنوز این رفتنم در راه تا چند

هنوز این جان و تن بیمار تا کی | هنوز این دیده ام خون بار تا کی

تنم از روح و راحت دور ماندست | دو چشم بخت من بی نور ماندست

همه عالم ز غصه بر دست بر بست | دل ریشه کی آید باز در دست

ندانم کیمیا سینه بی پیچ و سوز | نمیدانم که کی شب روی شود روز

خفا و هر گه با من سبکی سر آید | هزور هنت امیدم کی بر آید

زین جور از صد رو توان گره مکن	روکار هر از طرهٔ آن کرد مکن
یک بار اگر توان گره بکن	بسته اند در رشته دل آشتی

عجب ملک سراسر گفت ای برادر اسبان و شایر بار بی وفا غربت
بی وفایی کردند و از کار بماندند و این روزگار که روزگار سارست
است هر جای منع و سر بازی است و هر جای تحمل و صبوری

نشوا احد الادبار فیها تطیر	ان الامور اذا سدت مطالبها

همچو هم این حیوانات را با این رحمت هم در این بیابان بکدام وجود
برفتن آرم قیل من ابطی راجلا تسوق لم یسبق علیه بعد السوء کرم
ایشان بنجاست مزاحم شده اند و از مسافرت باز داشته که تنها
مرا این است که تا بکی بر سر نهی دست تسلسل مسلسل رحل چوب روی
رسد و تا جان بی سپرده نمی چشد بما سلم نشود و قیل من عشق

نظم

اهان عالق الحو سی

بباید داد جان بهر چه بست جانانی بدست دور را

که از جانان هر امروز تو جانی بدست آید

بر جی گفت ای شاهزاده یک بار که عاشق شده مست از دست

ریکاکیف نام کی است از کف منقبل الراکال شد یه خو جهد

الثانی بعجلت را شعار خود ساز و پشیمانی داو نه خود سپرد از

العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن — قطعه

صبر را پیشه ساز در عالم	صبر در بهتر ز گوهر کانی است
وانکه تعجیل کرد پشت خود را	تا ابد در غم و پشیمانی است

تا ملا امور روی معلوم نیست و مقصدی مفهوم نمیشد ام فلک

شتابیه پدا و کرده تا غم و زیار که باشکم هزار ... زاپه

خود را نگاه ... ببرم مصایب خواهد یافت و در جبار

... نصیب خواهد و هنیته ... یکبار در ابهم و از

... تا هم

ولا تعلق میتا تجتنب	فان السلامة فی التأنی

تا ترا کیفیت حیله در جیدی بیکی خرد و یک دقیقه در بطالت بی جایی

نیکو وان آنست که از هوای این زمین جای معتزمیشود که از اینجا

در یکنگ نرنگیت دل از ... پرداخته ام ... خود را در

... اندازه ...

بر هما طالب بسیط بوقلمون و در اطراف و اکناف ربع مسکون چون آب

در همه اعضا می دوید و چون باد در همه اجزا می پرید

چه گفته شوق را او بیان دانند	با علت عشق را طبیبان دانند
اندوه غریبی بزبان نتوان گفت	درد غریبی کر غریبان دانند

چون چند روز همه بدین طریق برآمد و از رفتن باز ماند با خود سگفت

الهی دل نورش لب هیچ گواهی میدهد که از من سبب محبت او چه رنجها

معاینه میکنم ازلی مودت او چه محنتها مشاهده می بینم یا لیت شعری

ندانستمی که از سبب او بر خود چه در تعب کشیده ام و از سلطنت



او شاید حلقه در بستن از باره سپهر مثال بالاتر و صفات د هشتید ۲

جواهر نجوم رخشانتر منزلی که از زینت آن از فردوس علی حکایت

میکرد و خانه که از نزهت او ازبیت المعمور روایت می آورد

کان الیزات لدعا ر		نجا من جوهر العلیاء مبنیا

عجب ملک درون دلپذیران قصر خسرو انه و خانه لبلند آستانه رفت

و حلقه بر سندان زد کسی جواب نمی گفت هر چند بیشتر شد کسی را

نمی دید چون درون تر رفت طاقی دید رفیع و صفه یافت وسیع

و درون طاق تختی آراسته و جایی پیراسته و بالاء آن تخت

[illegible]

مشغول گشته

بامر باغ کرده از سمه دیبیش		در و محراب مصحف در پیش
رهند و ماشین نام حق گشته		منطق او کلام حق گشته

در اثناء این تفاوت هرگی دید در هوا ارطاید و جا نو ... ی

در حق ... ما ... امر ... خ در تعقص روزگار بران شکل

... او طرز نشسته ماحضر

در علم معانی [illegible] جز جهان [illegible] گشت [illegible]

[illegible] ست [illegible] شب [illegible] بار اسباب

چون [illegible] خویش [illegible] باشد		آب اندر [illegible] گشت

[illegible] آب [illegible] زیر حکمت

و [illegible] عجب [illegible] [illegible] بود [illegible]

[illegible] استوار [illegible] دریا [illegible] کشیده

بادی [illegible] خیز و گرد انگیز [illegible] گردون

[illegible] جان [illegible] عالم [illegible]

[illegible] خورد و خواب [illegible] روز و شب

[illegible] برده [illegible]

[illegible]

کاروان سحاب [illegible] آب [illegible] کلاه لاله [illegible]

[illegible] از غایت او [illegible] از غایت [illegible]

اسرافیل [illegible] عزرائیل [illegible] از صواب [illegible]

دریا [illegible] جوشید [illegible] از [illegible]

و تکون الجبال کالعهن المنفوش می نویسد [illegible] کوهستان هوا [illegible]

در حرکت آورده و رکاب سواران [illegible] باد پا [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] موج اسب تازی کف [illegible] گرد [illegible]

و با سعی [illegible] بسوی می کشید [illegible]

و همه کشتی را از دوش جبال [illegible]

تیغ برق از [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

[illegible] زاله [illegible] فلک [illegible]

[illegible] آمدی [illegible]

المشرکین [illegible] تیغ خون آشام [illegible]

برسید [illegible] ابیات حماسه سرآید آن گرفت [illegible]

گرد ماه تاج سیمین خود را سوی آن زده فلک [illegible]

بر دست گرفت بر دین محبت خود را [illegible] کرد [illegible]

خود آفتاب جا داد [illegible] قوس قزح [illegible] کرد [illegible]

بنیاد نهاد [illegible] آغاز کرده دریا [illegible]

[illegible] شد و [illegible] روی افتاد و [illegible] رفتن [illegible]

اسباب تجارت ساختند [illegible]

در [illegible] و صحت [illegible]

بپوشید [illegible] از خوردن صدمت [illegible]

[illegible] بیرون آمده [illegible]

[illegible]

جامه [illegible] علم ساخت [illegible]

منزلگهی ام که آستین جامهٔ من بجامهٔ ما رسانید که معلم است و بطرف ما

طهور و معلم مطرب بود هم مبارک من کتاب طهارت من انشاء

هرجا که خالی است نشسته درست روی از ما نوشته و هرجا زمینی

است که سوخت بقا را از ما بوسه وجعلنا من الماء کل شیء حی

بسته روی من داده ام و هر روی صد چشمهٔ زلال من گشت و فرمجح

و مشغله‌ها نام کردن و کوشش پیران معطل مانده و دست و

پای ما و سالان برهنه از جهت بود عروس را پرایه

یا واز صفی را این کلمات تند شده و از استماع این نغمات

... که رفت ... ما را ... نه کر.

ای نگار خاک پا [illegible] رغبت [illegible] سر [illegible] تشنه [illegible]

چو تو به رسیم هزار گونه [illegible] سر [illegible]

برود خود به روی خاک [illegible]

از فلک [illegible] هیچ [illegible]

نهان کرد [illegible] پوست [illegible] دست [illegible]

نیز با خبر [illegible] گفته صد کرده ام که این لفظ با [illegible]

یکرو زنجیر [illegible] زرد [illegible] سال [illegible]

و دریا [illegible]

هیبت او کف در دهن آورد آب زده از بر میداخت موج

در زمین فرو شد صدف دهن باز مانده و نهنگ [illegible]

گفت [illegible] کم زدن گرفت [illegible] هیبت درون [illegible]

[illegible] میداخت [illegible] باکی نگشت [illegible]

[illegible] شد گیتی چون [illegible] آب دریاست [illegible]

[illegible] دست [illegible] دراز کرده [illegible]

[illegible] دریا یا [illegible] راه [illegible] گرفته [illegible]

یاوه رسیدند و بانگ بر کشتی زدند ای جابیه کجا میروی ناخوش

مشغل خرمن و ای آب تو حوض است و عمل حساب

دریا به موج آن کشتی را از وحشت این مخنث جیب سوراخ شده و از

دست حق درون او پاره پاره گشت

تری کوران سفینه بر و د	یارب که چه محو نا نمود شد
زن آب اسیر خاک شان کرد	دانه زار اجل هلاک شان کرد

القصه بعد از زمانی چون شاه که بجاید بکش زد و روان شاد و

بیچاره ... گشته ... اند بر



[illegible] گفت [illegible] درویش

[illegible] الیه

ای قادری که [illegible]

[illegible] و ای حکیمی که [illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

[illegible] موج [illegible]

[illegible] جون [illegible] مضطر [illegible]

[illegible] مهابت [illegible]

وقت او جزع و فزع [illegible]

گشت و او را ازان ورطه هلاک برهانید و [illegible]

برهانید عجب [illegible] جون [illegible]

[illegible] و سجده شکر را اقامت کرده [illegible]

[illegible] الله تعالی شکرا [illegible]

گفت [illegible]

و از عادت [illegible]

افسوس که ترا رایگان بباد دادم و در دام محنت افتادم ز مستان و محبوبت
تو در مودت تو کربت و غربت بمن سهل می نمود و همی اکنون فرقت
تو حرقت فرقت آسان میگذشت بعد ازین حال من ستمدیده
غریب درین بادیه چون خوار بی مونس و دلدار چگونه خواهد شد
و غم زار ماند که نام او کم باد و چگونه آخر خواهد رسید

کجایی آن سرت گردم کجایی | شده دردیست این درد جدایی
کجا بینم بیا ای یار جانی | که تا از دل زداید این نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم | که یکدم از تو دست وصلت خواهم
مرا از روی تو بودست و شادی | ز تو دور اوفتادم ای جه شادی
مرا یاری دل از تو چون نشد | ببینم که احوال تو چون شد
غم اندر جان من بنشست صد تو | که سان خواهد گذشت این عمر بی تو
کند از چشم من صد چشمه خون | غم دل با که خواهم گفت اکنون
منم در آتش شوق تو در سوز | کجا یابم ترا ای دوست امروز
دلم افتاده در صد گونه کربت | ببند افتادم ز دوری تو غربت
بجای تو نشستن بر من پیش آمد | مرا امروز غربت پیش آمد

[illegible]

[illegible]

قال علیه السلام لکل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر چه ناگفتست این عشرت ملعون | چو بسالی دائم مهر خشم دارد

کس نمی‌گوید مرا یک یک حال کشتی | با ما به سبب عشق ورزیدن خوش

اش بوده در صحن قصر ایستاده عفریت چون آن بدید بانگ بر او زد

که تو کیستی و از کجا رسیده و در ساحت مسکن من بر چه آمدی چون دیده عجب

عکه بان ملعون انت وان علیک اللعنتی الی یوم الدین و ریو او بسرا

همراه سماع شان حکایت میکرد و نخیستن ...

روایت می آورد چون نوبهار نازنین همه عمر با کمان ...

محبت همه کس او را بوی خود کشان ... ما هم رفت ...

خود کشان نخشتی ... اما هم جا نشینها خویش ... چون ضیغم مزدن ...

جای بخت و تیر در شست گرفت تیزی که از راستی با قد دلبران

می بخشید و در غریب از قامت بی دلان می خرید و رخت دیگ

هم اوج هوای نوشت و در بلندی از زبان جایر میگذشت اتقی من

الی مرسیفی الجاحر و اقرمن الی جر فی المعاجر گاه چون مسافر

در گشت و گاه چون ماهی در شست عاشق [illegible] بغایت نحیف نحیف

شد ما نیک ضعیف

نظم

طرفه صفت تیر و بس طرفه	جان ندارد و لیکن ترانست

در ملامت دهن کشاده میگفت ای منجنیق آهن زده و ای گوز

لعبت گره نهاده ... آهن در و تو زود در ... مراتب نشینها

خوش ستی فریفته از عشق مولای تو چنین ضعیف شده ام ...

تعب مصافات چنین حیف گشته من از راستی خود بتوای

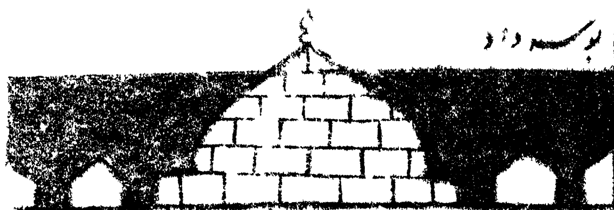
او بزنم و بزانو گیسوی ماد او ادو میخ اسپی زیر پای تو همه رگ رهست
می‌شنم و تو غرا بتاب کشته و دگر دبرکرد من و داغ نهاد و دیده هم
چون عمالی درکشاکش کشتیم میدارسپی و هرچند از تو سپهروش بشنوم زند
در غلق کرده میدارسپی برمن که هندی تو ام نظر رحمت برمن نمی‌کنی
و هر که سوی چون یک انداز بتاب میکنی در قبضهٔ نصرت تو بیچاره
شده ام و در کشاکش سخت درمانده عمر زنهیت که گمان زیر سخت
در تو سپکه و بتازه و رنق کرده می آویزد کاهیت چون بد ریخته
مانی و ریشکنج میدارد رکاهیت چون معنداران درکند و میکند

از هیبت کمان ببرزن حدی نماند — در وقت کشتی چه بیک بدن قماند
و این همه که تیری زند بر و کسی — و الکاه چو تیر خورد و خونی ماند

القصه عجب ملک مجرد و آنک تیر از شست تکبا و آن عفریت چون
کوه بتعن بر زمین افتاد چنانک افتادن او کوه هامون فرو
ریزه شد و سیل جبل دره زلزله افتاد و تیغ از نیام برکشیده و
سر او را که سر از سپاه جلیل بود ببرید

علیسطر یوم اخود من کفت ابر

بوسه داد



مساعدت کرد و بخت موافقت نمود

فان الحیوة المرء تعید عد

چو خوش مردی زیست الا فرخنده بود و
تو شیبت و شمنت افتاد

... دل برگشته بهتر
جهان بر دشمنان برگشته بهتر

اگر عالمی در فنا او کرنیسی
تو از دشمن کنی هنگو ... بجا

کسی کو عمر ترا در پیچ دارد
بر ... دل تحقیق بجا به

جهان از خبث باطن پاک سکن
تن بیچاره خود در خاک میفکن

کسی کو عمر ترا بد و تو هم هستی
مباش ایمن و نیکی ز دشمن

مشو ایمن ز دشمن تا توانی
مبادا دشمنان را خود ...

چو خوشتر زیست خود ای دوست
که بر دشمن شدیم از خبث پرزد

زهی دولت زهی فرخنده کار
عجب یکبار کرد اقبال کاری

بیا خیزیم و ره در پیش گیریم
پی دنبال کار خویش گیریم

پس تقریر مواعظت آن مت آن مقرر کردند خاک ...
استقامت آن شتر انگیزند عصر دو داد بجینی بر گرفتند
به سر منشاد و دلی پر حرص ... مراحل و منازل را نوشتند
در ... و مراحل میگذشتند بعد از ترتیب گوشه ...

برابر مخمسی اقتراح [illegible] [illegible] [illegible]

سخنش برسیده تا حدی که [illegible] [illegible] کردی [illegible]

تکمیل خویش کرده سببی حاصل کرده [illegible] [illegible]

وانه آمده خویش اعلام داد

[illegible]

اول این نامه بنام خدایی	آنکه بود [illegible]
تاج ده خسرو گردون سریر	نور ده [illegible]
چشم گشای فلک کور دل	چو دل [illegible] چو آب گل
میل زن جامه چرخ کبود	آب کش زهره دریا [illegible]
آنکه نه اندوه جدایی دهد	از غم ایام رهایی دهد
من که دل بسته اندوه بود	بند من آنکه کرم او گشاد
[illegible] اند ه ماسوی جدا	وادی از نفس خلا [illegible]
چشم عنایت بسوی من گشاد	از کف عزمت [illegible]
هدیه این فضل خدا آورم	سجده این شکر [illegible]
گرچه فلک داشته بدینکیم	باز نبرد [illegible]

ده چه کنم داد در از دست خویش ... ورنه بیا تا تو منم خسته خویش

دیده ز دیدار تو بر دوختن کنم ... دیده که جان از تو گلشن کنم

سر به سر دیده کنم جانب تو ... بر نکنم رفتن خود را با تو

سرمه خود خاک درایت کنم ... وین سر خود گرد با سبب تو

دشمن مکاره ترا نیست برخ ... زانکه [illegible]

[illegible] جدا کرد [illegible] ... شک کی آن [illegible]

از غم و اندیشه بیمار گشت ... مدتی [illegible]

آتش اندیشه و غم بر فروخت ... خرمن هستی [illegible]

ابلق اقبال من از سکه لعل ... [illegible] لعل

آتش دل پرده صبرم بسوخت ... [illegible]

کس چه شناسد چه بلا دیده ام ... با تو [illegible] دیده ام

جوی بلا از سر من در گذشت ... [illegible] گذشت

گرچه در اندوه بلا هم بسی ... در غم [illegible]

جز غم تو اندیشه جدا نیم زاو ... [illegible]

سخت فرو رفته بر آمد لب ... [illegible]

[illegible] معین [illegible]

و حکمت [illegible]

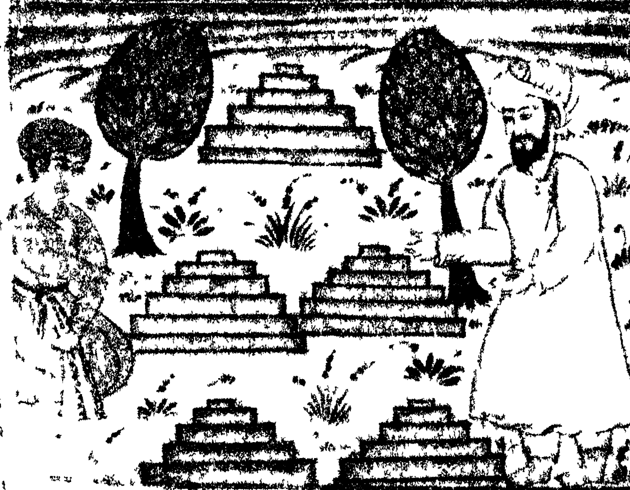
رضی الله عنه حسن بن حسن [illegible]

الحاسد والعصمة من الغفر والرحمة [illegible] الساعی [illegible]

شنیدم [illegible] نور دل افروز | [illegible] گورستان [illegible]

چو [illegible] بالین گور [illegible] | [illegible] غریب بی عقل [illegible]

[illegible] | [illegible] گورستان [illegible]



ز خون دیده گشته لعل معرفت | ز کانون [illegible]

نشان ها ز جنت [illegible] / که جنت دارد و دل سوخت از درد

بجنت [illegible] نادان چرایی / بمشکل با دلان حیران چرایی

ز جنت چون عاشقان زر دار بگیست / نشان زنادر آخر سبب چیست

نشان شور تو بر آسمان رخت / ز جنت / ز دست خواب خویشش زمرد نیا

چو اینش دادن مرست مدهوشش / که ای لفظ خوشت چو غنچه نوشش

منم کام امروز مجروح فراقم / ز جنت نویسش کرد از کرم طاقم

زهی حوش ماهتابان و دستم نوشتها / ربوده از کف زمر که سرکش

غمش بر دل و رحمت کشته / فرافشش داغ بر جا زنها دست

بنوده یک زمان وقتی از دور / چو چشم آفتاب از غنچه نور

ولیکن این زمان از وی جدا ام / مدام و مدد عبر با مبتلایم

کنون من بر سر کورش بر آنم / که چون شیرین روان خود فشانم

نخواهم یافت از وی گر نشانی / چه خواهم کرد بی او زندگانی

پسر مرد از میت خود چراغ بکجید / چنان ماند کسی از خویش نومید

چو عیسی مرده [illegible] چون شنید / رگ مهرش درون جان بجنبید

بگفت [illegible] زد بر چه از جا / مرا کو رفیق خویشتن جای

جوان از پس گریزان بود و ... / دران قسمت دیگر ... بود

ولش پر بود از غم دل اندر پر شور / اشارت کرد ... دیگر ...

مسیحا چشم سوی آسمان کرد / برآورد و دو دستی بر دعا

جدا شد خشت از بیت شکسته / ... ...

چنان سوزان تن او از رگ و پا / به ... نمی ... انگشت ...

مفصل ... زرنگ کشتش / سمندر را چو ... کرد ... آتش

چو عیسی دید آن گفتا چه کردی / چرا قصه چنین رخسار زردی



گفتا ای ... ایتو ... بدم / ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

چنانکه هر که از اسلام سر تافت / خدا بر آن ... کاری چنین یافت

ز مفصل کرد و کاران مرد بی غم / مسلمانان شد به دست عیسی ...

خدا داده نعمت شان وار ما را / تو تا داری مسلمان وار ما را

پس آنگه گفت عیسی کای جوانمرد / چه بود آن نالهٔ هر دو ان زرد

در او صاف آخر این چه ورد است / شکیبی کرد یار از زن چه دست

در آن اندیشه بارا سیه چون شد / اگر زن بود از این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت / روان خود را به پای عیسی انداخت

بگفت آن دم ببیند تاب عبارت / غلط کردم میان کو دان اشارت

در آن درجی که آن گوهر نهفتم / به پیش هیبت آن نیکو نگردم

مسیحا بار دوم دست بر داشت / بصحرا آمد و نخوت دعا خواست

دمی نگذشت از انفعال مجنون / زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را / بیابان یافت حیله کار خود را

ز دیده یکدگر چون ناکشیدند / به یکدیگر بپا در اوفتادند



دلم برای تو دوست می فراشد | [illegible]

ترا گر رنج من معلوم گردد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جز خوان [illegible] | [illegible]

مرا هر لحظه [illegible] | وفا [illegible] مشتی [illegible]

چه انگشت جفا چون فرو زنی | [illegible] خود [illegible]

اگر صد بار خون من بریزی | از آن ترسم که با من می ستیزی

چه عهدی [illegible] اندر [illegible] | چه باید [illegible] سهو [illegible]

مکن ضایع نگارا اینچنین روز | که خون ما خورده [illegible]

حاصل الباب چون [illegible] غایت رسید و کار

و محاجره [illegible] بنهایت کشید [illegible] سلامت [illegible]

[illegible] قوت و قدرت [illegible] آتش هوا

سوختن آغاز کرد و ناوک [illegible]

شکیبایی بت هم بی صبری چو لست در میان هوشمند بود اریچو هستی عوض گشته

مرد مند خیز عشق و رحمت صحبت مرا از بیخ برکند شکیبایت فیه مت انگیز شد

سها و مرا از بیخ بر انداخت

هر جند که کوششی شکیبایی و ز هد		در عالم عشق … سوزد …

ضرورت با عجیبک آغاز کردم ای صحبت مسکم استنایی و مقصد …

اندوه زدایی بتعلیم عقل بدعت سوز و مزده مصاحبت آموز در حینی نوشیدم

که ضمایر تو تی کشوق کرده و حبایا ی عشق من مستور ماند بلا ریب

انکه نا و دلیسی را از من بر روی آب آورد و …

سر بر در عیسی افتاد

و من لسبه یه عزه کیف حاله		و من مر دل صحبت کیف …

اگر چه تو از جنس من هستی و من نیز از جنس تو نه اما تقدیر … …

و تدبیر آسمانی چنان اقتضا میکند که میان ما اختلاط … …

حاصل خواهد شد انشاء الله تعالی ملک لسرق … …

واصل اگر نا من یک شرط نزدیک تو یم … … …

هیچ نایم و آن آنست که دهن صحبت مرا بگردد شاخ بیا بیایی و …

طاعت [illegible] حرام [illegible]

را بر خود گناهی [illegible]

جميع [illegible]

اقالی ولا تقربوا [illegible]

گر شهوت [illegible]		[illegible]
[illegible] عشق		[illegible]

عجب [illegible] آغاز کرد ای کلمه [illegible]

آشنایی [illegible] عمدیست که در [illegible] تو جای کرده ست [illegible]

به اعتقادیست که در رجانه تو متمکن گشته است عشق [illegible]

و شوق از عوض [illegible] پرستی [illegible]

مسلک حقیقت [illegible] هوا و هوس [illegible]

طریقت [illegible] ان تمام النعمة ان [illegible]

نفس پرستی [illegible]		[illegible]

عن علی بن ابی طالب رضی الله عنه انه قال [illegible]

من عبد [illegible] عاشق صادق را با شهوت [illegible]

در عتاب مطابق حال از قامت شیطان که به مواصلت فیض رب [illegible] ساقط

از رحمت حق مطرود [illegible]

بر غیرش کار ندارد دل عاشق بینند	عشق یار داده دیگر نقش ما بر سینه دل

هر عاشقی که سر عشق [illegible] نه لذت شد او را [illegible] [illegible]

و هر که سر [illegible] [illegible] گشت او را از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] قال لا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] من [illegible]

تو از هر نصیبی که داری بر [illegible]	تا بشنید هزار رشته [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] حرام است و [illegible] [illegible] و

تو [illegible] من چون آن عهد بشنیدم از گوشت مجلس بر چشم [illegible]

[illegible] را کنار گرفتم

گفته بودم خدمت یکی با مدت | احوال [illegible] منزل [illegible] بشد

از ره چون علم قدیم ربانی و ارادت [illegible]

و امّا رحمن خلیفه [illegible] و از خلافت او [illegible]

افتاد جبرئیل را زمان [illegible] تا از این ملک قبضه خاکی [illegible]

قدرت قاهر ازلی [illegible] مرا کجا [illegible] هیچ جزوی از اجزاء

من [illegible] ابواب [illegible] و ما را تکلیف [illegible] طاقت

من طاقت قرب آن حضرت [illegible] تحمل آن درگاه ندارم

من شفقت بعد اختیار کرده ام تا بیخ احتیاط از قرب [illegible]

و از سطوات قدیم باشم [illegible]

محبت ابدی [illegible] طاقت مودت شفقت [illegible] باب

[illegible] سخت احوال که بند و [illegible] جیحون [illegible]

وقت خود که ببندد و تنگ راه محبت از ازل تا ابد [illegible]

و در عهده امانتی که امنای سماوات [illegible] اند که [illegible]

در کوی محبتش چه بسازم منزل | خود را [illegible]

سبز بوستان خانقاه بالا و صومعه داران عالم [illegible]

و دیگر بعد ازین مقال و در معرکه مستانه فرد می خوانند مناجه ذهاب کرد

با این یک مشت خاک چه راز نامست و این خاک را با ما نیاز تا الی العلم

ما را تعلیم [illegible]

عشق است که از ازل مرا در سر بود | کاریست که تا بحشر در سر ماست

حاصل با هر جو قبضه خاک بر داشتند و میان مکه و طایف برده

انداختند آفتاب نظر قدرت از خاک پاک بر تافت [illegible] کمال گشته

از صبوح قبل جهان بر دست ابدی گشت و بر خوشتر مودت مرده

شده و در سرشتش فرد خوانند این چه بود که از ما مگر کینی در [illegible]

دست مهر اویزی آری وی از آن که بیخته تا امروز بدین پرستی نیاید گشت

ای عجب ملک من نیز از ل از مودت تو در همه اجزا ر [illegible] ان که گر بیخته

تا امروز در سلسله محبت همه اعضا بیاید آویخت

به چاره دل لی سر و سامان مرا | از هر چه [illegible] بیشتر

الغرض بعد از کمال مصافحه و اتمام معانقه ساقی به پا ایستاده است

و مجلس از آن چه سود بهتر ار است

ساقی بدین الکاسه مستوعله | و بها یطوف کعبه ار[illegible] الاسر

فدى يسبق الكأس في يده وتركه صفا ... بيد الى الكأس ... في ...

شرمم ... دل را ... بدخشان گرفته است ... عقیق ... [illegible]

ن عقیق با یمن گرفته ... در چون نسیم ... [illegible]

... بکردانید سرمست جام شوق و سرخوش صهبا ... [illegible]

... از فرط فرحت ... بهجت چون ... در ... چون بلبل ...

ترنم آمد خرد مصلحت آموز روی بر نسبت ... و عقل عاقبت اندیش

الغزاء الاستطلاق ... وتزلزلت في النفس المطمئنة ... الشهوة و ...

... البطال ... البطال و اصحاب ... و ... نقعت

الانعقاد و ... ملکیت ... السوية كالميت ...

چه خوش باشد زلیخا روز وصل ... — خوابی کو ببارد در بهاران

دو در لب از مه ... روی بر ... — گهی بوسه بیارد گاه در روی

بمجلس نشسته و عشرت ... — ز ... بی ترس ... ایچ

جهان بر کام جانان نیز در ... — غم و اندوه یکسر رفته سرخویش

نشسته لیلی و مجنون به یک عهد — زمانه صلح کرده با ... [illegible]

گهی مشغول ورزی و ... — گهی از بوسه ... [illegible]

جبهه‌سا زمین گردند دست خود علم آرد | نشان آخرین دولت که دارد

از غره غره ابر صباح تا طره مسطر ارم مزاج هم به هم [illegible] بودیم بینا
مستوی پوست چو بر فراق دوست کامی میزدیم و جام عشق از خواب
میخوردیم چون عروس زنگی شب صفای [illegible] گشاد و دیگر ربا
کرد آفتاب روی در ظلمت نهاد و بر فرق نظاره هم [illegible] سعی
بکنید و بیش صحبت روان [illegible] مراد و [illegible] بردند و
از شرب شراب تافته بود و سستی در سر ما درآمد [illegible]
[illegible] هم درآن مجلس نگارین و مجمع بهشت برین [illegible]
چند یکی آوردیم از غایت مستی در خواب شدیم

من بودم و یار هیچ نامحرم نه | [illegible] کرده [illegible]

و دو گر چشم بند خواب با احتیاط بکند ... ... بود

تا دوست راست بر بود شده ... ...

تعرف از کار ما ... رنگ زخم کران سوست ...

و دوا ... راحت خوابید در صورت ... ...

آن خواب یکی از علامات راحت است قال ... وجه

تو کیمیا ...

جواب را گرچه عزت داده | ... طاقت را ... ...

عجب ملک ... این تخت ... وان جاود ... ...

عرق ... ... اود ایستل آن ما ... ...

روزگار آن مشکوه نسبته ... من ... ...

من ضرب الحیاء [۲]

کالبدر من ... النقه ... | ... العلک ... ...

عجب ملک ... آن تخت ... ...

زن ... ... آن ... ...

والنجم ... الدود زمان المشهور علی ... ...

این صورت ماه و پروین است و با خود گفت مرا نوش لب چنین هست

و اگر امروز سبک گلی زین زیبا تر در گل زار روزگار کرد دیده است

و دلی از این رعنا تر در شراب خانه ادوار که چشیده خدا بهتر آگاه

این خدا ملک کریم جوان زمانی یکدست مست نشسته و نوم چاچند ندیمی

دیده بود از درخوشاب چنان است که نمایند و آن دلبر از خواب

خوش شب ار کرد عجب ملک را دیده از آن انبار فرو نشسته بر گو

نشسته بود آنجا بر زد که ای غمزه دو ده و بر خویشتن تا بجستجو و

تو کیستی و از کجایی که گستاخ وار بر بین تخت بر آمده آفتاب و ماه

بارها این دیدنی گذرد و هر صبح بر بالای کره این خانه می بود و بیشتر

ولو نظرت عیناه الی حسنه شیئا نفوسها	لانت وما تسمع الصور تمیل
ولم تکن عینه الی صفاته نفوسها	فلو صفت یا لمیت هم تا دل

عجب توکه گفت من خود مردی ام که هوا و شب ادوار هم اینجا افکند

است چشمی ام این شمار بدین دور رسانیده و شخصی ام که در سی

و هیچ و رهیس و اره اید و هم قدم در خواهم نشست و از اینجا خواهم رفت

اما تو حال خود بگو که ماه یا پری یا فغفور گدا آسمی یا پری اینجا بی هوش

ارو بیاد حکومت را ... قدرتی است وعو ... بشکل ... [illegible]

خوب و خواب توجیه ... و جم ... عاشق ... [illegible]

اگر دیگر کرم الف ... از مراسیب ... [illegible]

دعوانسا از قدرت وجه عاست وکش ... هم اینجا ... [illegible]

که از کجا چیزها و مطبخی قدرت را لوی که از کجا می ورد آن ... [illegible]

داعیان این تا رکل تا ل لیس عند العزم غضب ولکن سل الباری

سن این طیعتی

اگر کس نه به تیغ ... ساید مرا ... او رزق مرا میز ... بید برین

تو مالک ... شد ... در هزار فرسنگ گرد بر گرد این قصر بوی البانی

نیست و نا ماباد ... نکر بر تو از باید بسماوی فرود می آید رزق

تو از ستکاف اسمانی می باید. در زمین آغاز کرد این صورت اعتقاد سست

کرد ... جای کرده است واین حد بد عمدی است که در باطن

تو متمکن گشته اگر روی زمین در تصرف قبضه ایزدی باشد ...

عالم سفلی از ملک به زوال ... خارج بود بر من باید.

از با فرستد رزق از آسمان بارد روی وجلی ان ...

سأل رجل ابن عباس این ما جاء فی ما ترا ... فقال ان این یا ... فقال

الرجل یلقی علیک الحجر من السماء، فقال لو لم یکن للارض لکان خیرا

یلقی علیک الحجر من السماء اما جوان آن شنیده باشی که وقتی

از ساکنان سلک ولایت دهقان کمال صیت از بهر مقصد

کوفه کرد چون روزی چند آنجا بسید و خلک تیر روز و روز و زوال

نشسته ... بنیت جستن اتفاقا آن روز او کیسه زر در بود و دانه

از آن زر در ... ماند یا که ... دهن گرفت و از قوت

دانه ... زن از دو ... از هوا رحبت و آن دانه

ربود



الهی او اند و او آن مرغ و قالبش بر درختی که اینجا بود ... برای

رزق این مرغ بیرون آورده بودیم و از جهت ...

تا اینجا رسانیده کرم کریم و شفقت عمیم در رزق و نعم و نعمت

می رساند چون بر صحرای بی رزق نمی دارد و مرا که تشریف ... کرمت

آدم مخرق کردی ... رزق را مده که بر مرا الجد و ... صانع

... و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها عجب ملک

گفت بی همه شد اما تو در این صحرا ... بود و ... از آدمی دور

با رفیق و ... با ... دلی ... خود رفیق بودن ...

و چه بمنزله روز کار ... زبان آغاز کرد ... راکه چون

الهی رفیق او باشد غریب نتوان گفت و دلی راکه عنایت ...

رفیق او بود تنها نه ... حکی عن موسی علیه السلام قال الهی ...

الهی انا الغریب و انا الوحیش ... لم یکن له مثله طبیب

من لم یکن له مثلک حبیب ... از آنکه تو هستی چه کم ...

عجب ملک چون آن دم صافی و قدم ...

که احوال تو معلوم شدی و افعال تو ...

پدر ای هیچ زن آغاز کرد از نیمه صحبت در کلاه که مقصد من بیاز سپ

تقریر خوان کرد و به دست کاری قلم تحریر عنوان آورد که فلک ...

ـه هشت حقد و اینده است و طالع روز نحس مرا این روز

رسانیده زحل که مزرعه عمر مرا خرمن حیثیتم تخم معاندان ... بر خود

نگاشته است و دیده نحس در روی روزگار من نگاشته

بکار روز که کیوان گشت ناظر	شود گلشن اگر باشد منظر

و مشتری که عالم تحکم ششم است بی معنی خصمه دکنا و دل چینه و کوا

مرا محبوس بیدر داشته است و موقوف عنا کرده

مشتری گرچه هست قاضی چرخ	هیچ دل زو مراد است نه
تا که کس می کند سپید خصمی	خصم خشنود گشت قانع

و مریخ که برین قلعه پنجم است خنجر بلا از قربان عنا کشیده است

و زهر مراد است مرا صد جای دریده

خشم کرده مریخ پیکی	یک جگر خسته نمونه من
تیغ مریخ آتشی دارد	که بسوزد جگر درونه من

و آفتاب که روشن‌دل بام چهارم است هیچ وقت

روشنایی ورزد و ایه و مقصد ربانی که تعبیه در برزش مدیحت
الا عزان ماه سیکی ارد

هر خانه که تعمیر کنند تا نکشند | از بهر تو آفتاب در سینش برد

و هر مه که تینا که بر آسیوم است خود را که ز نسبت ... است و سا نظر ... گوشه انداخته

هم سالی پیش من ... آید | هم طرب وقت من و زند میزد

و عطارد که دبیر دیوان دوم است ترکان ملیا تیر اندازان عاید من نمانشسته است و سال و ماه کشش میزند با سعید و کاه بیگاه بجنون من پروانه می نویسد

مرا کمان که بیابم چنین برات بچی | دبیر چرخ بجوم هبت برد

و ماه که منک سریع السیر و قاصد مملکت اول نامها رسته و پیامها وعده و وعید در باب من میسازد

نزد من از نامه کس ایا نه | نامه ستدید رسد هر زمانه

تا قسمه از سایل خود نگویم سه و رنه ارم زد فی ایضاحا ...
اشد صدا نی زن آغاز کرد وجد انک من دخت ...

و مادر و خواهرم را نازمست داور راست نازنام است وقتی ما

در حد کودکی هم جنس و هم عهد در یک منزل و یک مهد و باغ

نشاط می‌نمودیم و انجمن سبزی می‌پیمودیم آن عفریت که این قصر مقام

اوست درین خانه بیامد او ما از طرف میکده شت نظر بر ما افتاد

دستی که خشت ناوک بلا با دشیفته روی من شد و حالیکه گیسو

کلبه‌ها با دلبسته موی من گشته از هوا فرو جهید و مرا برگرفت

تا چشم بهم زنی مرا بدینجا رسانید از موعد و منشا خود

دور افکند و تا یک سالست که مرا بدینجا میدارد و دم

وان همی گذارد روز و شب خون آبه اشک می‌بارم و همواره

مادر و پدر خبر ندارم

خود چگویم تا چگونه روزگار ما رسید	چشم بد در کار شد تا یکدگر را دیدیم

عجب ملک چون حال نازمست بدید و این قصه عفریت بشنید

با خود بلرزید و قصد خاستن کرد قتل هرمز بن نوشیروان الرجم

فی وقته طغرل نازمست گفت ای برادر جواهری ها یکساعت زمام

قیام نگه دارد و تشریف فرود از راستی ندارد که من بعد از یکسال

روی آدمی دیده ام و عجب انسانی [illegible] [illegible]

ظاهر شد و قتل سیب غریب چیزی مرغوب و [illegible]

تعجب ملک گفت من مردی ام که زیب [illegible] [illegible]

و از [illegible] که آن علامت [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] که نسبت [illegible] سیب [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ام [illegible] ناز شست گفت [illegible] [illegible]

بنجره ملک [illegible] که آن ملعون [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] داریم در روزهای بیشتن تا صورت حال خود بنمایم

و آرزو داشت که بیکدیگر بیاساییم پس ناز شست گفت ای جوان تو با بیا

آدمی می نمایی اکنون احوال خود تقریر کن و احوال خود تصویر نما

که از کجایی و کجا خواهی رفت از چندین مهالک چگونه خلاص یافتی

و از چندین شداید مناص چه شکل دیدی که بجز زنگی در حریم

این مقر کسی روی آدمی ندیده است و نام انسان نشنیده با وسعت

در این صحن صحرا سینه بر در آبهای این بادیه میکند

عجب ملک گفت قصه من چون گیسوی ماهرویان دور و دراز است و چون

شکنهای با نشیب و فراز از حال غریب من اشتها عجیب شعله

اندر دلم می‌زند اگر گفتن سرگذشته خود مشغول شوم روزگار وفا نکند

وفا نکند و عمر فرصت ندهد این قصه گفتن تمام این دریا بعر...

دیگر قاف ببوزن ... ماند نارست گفت عاقبت تا شنوم نگویی

مغرور شد ... ساز داد از دو امشب بگذارم

... احرق المستقیم ...

عجب ملک ... سلطنت ... خود ... ماه





سپوش شد بعد عمر و زمانی چون ... بس امد ...

شنیده ام و عشق آن مشکبوی گزیده جز تو هیچ کس نگفت که بیش

لب کیت و بیت لبان چیست اکنون بزبان فصیح و بیان بلیغ تقریر

و تصویر آن تو دیباچه صورت او کیا مطالعه کرده و نقش عنوان نوشته

او را شنیده موزده

از شیرین مرهم که به جانم نشادی		بردی از دلم صد بار دادم

[illegible] صاحب [illegible] آمده [illegible]

نعت سبس زبان [illegible] مقدمت کتاب و [illegible] را و ره

[illegible] سیر دارد



گفت که من شاهزاده ترکستانم و مرا عجب ملک نام است و بیابان عشق

دیده و وحشت مرا زندگی کرده است و خفقان شوق ... مرا

در اضطراب آورده است پس تمام حکایت نوشی لب و زلف

گرفتن ملک و بیرون آمدن با راستیخ و کشتی کرده و وحشت و غرقه

شدن کشتی و شاه همه نو ه بیب و مطالع عزائیه همه تقریر کرد و گفت

دو سال است چنان اقامت گذاشته ام و ابنای مسافرت

برداشته از هیچ جهت ... نیافته ام و چون حکایت نوشی لب

بشنیده ام زلیل العیل ... اق را صباحی و شام غربت اشتیاق

را مصابحی متصل شوق طلبیده حرمان مرا ... کرده است و تعلق عشق

خانه صبر مرا خراب گردانیده

اندر طلبش گرد جهان گردم		باشد که کمی بینم آن روی نکو

عجب ملک قصه جان که از خود میگفت و از چشمه چشم هر دو خونا

آب میرفت و قطرات عبرات می چکید چون نازمست بکلی اصغا کرد

و تمامی استماع نمود گفت ای برادر خاطر جمع دار و اندیشه بخود مگذار

فقیل الدهر یومان ملک فیوم علیک فان کان لک فلا تغتر

و از آن کار ملک شد متحیر

شباب و شیب و اعتقاد و ثروت	فتنه‌ها دارد هر یک ترد

اگرچه هیچ نسیاره بدی الحسنه است که مقصود رسیدی از صحبت ضمیر تو حاصل گردد اکنون خواهم رفت و ترا نشان شهسواری نوش لب خواهم گفت که همه را در دست یکجا شوند و هم اخبار آمیزه است جانی و خواهر خوانده هر دو جمیلی ... الا من شیخ اعلی شعر صدری و حکیم ... و حبیب حقیقی

و نظم

نشان دوست بپرسیدم مرا برسا	اگر نشان محبوب خواهی
ز آتش غم دوست افتاد	ببین که صورت مطلوب خواهی

عجب ملک چون این نشان در گوش کرد از آن شربت خوشگوار در نوش کرد از غایت فرحت نهایت بهجت در بابی نازنت افتاد





چون ماه وش چین این حال دید و این مقال بشنید انگشت تحیر بدندان تعجب

گرفته و گفت ای خواهر تو کیستی و از کجایی که عورت برگزیده می‌نمایی

من ای المحبوب [illegible] دلربای ای آفتاب تبار که آن زن

آغاز کرد و بیان نمود که من ملکه چینم زن مشهور شاه که پادشاه دیبا

است و دار الملک ما را بیت الامان گویند این ساعت که اینجا

دختر از تو بلاد و این کوه را از تو [illegible] و درین ملک مستغرق

بوده مستغرق شده و درین حدود همی پیش آمده چون برابر اینجا شد

رسیدم و تو با هم این اشیاء به سیم مرا نیز در دوزه خاست به جنبی

فرو نشستم بهلوی تو بنشستم از من نیز فرسی متولد شده از این

آشیانه بجا نه بردم داد از نوشش لب یاد کردم از سبب آنکه این

گوهر با آن جواهر یک لحظه از دست داده این سر در جوهر یک

لحظه تو نگسسته را خت در این سی که با رمز فرتر از نیز دوبیت

میدارم پس مادر من آغاز کرده ای جواهر چون تو دختر مرا دختری

و بفرزندی گزیدیت زمان دهتا دختر تو همه بیارند تا من او

در سینه بفرزندی سرده هم با جنس جاریه خویش را اشارت

کرد و آنچه چون با دهر هر نگاه نشسته … بیا درد

مادر من سینه او را بفرزندی بنواخت و نیز سهد امیر را بر کام هم وقت

او انداخت چون زمانی بگذشت … بیفت که عشق باز بر مطیع

ارتحال آورد و بنداز الرحل ورد او مادر من گفت چون نامه مضمون

در مضمار مولات دو امیدی وجود را بر من اظهار کرد و همین که

بادیکه احیانا صحابت اتحاد فرزند خواسته و مرا به ابنه خون فرزند

کرد ان که به این وادی در ترتیب در جاه تو علی بود در رحمت

تو نیکی باش

هر که با کبر پیشه شد همه وقت — درکمینگاه عیب و تزلزل است
وانکه پیشه تواضع کرد — همه عالم ثنا او گوید

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان التواضع لا یزید العبد الا رفعة
فتواضعوا یرحمکم الله.

واصل مرد تواضع شد — ان التواضع من شریف جمیل

عمر عبد العزیز که خوان کرامت و گنج سخاوت بود شبی [illegible]
او مهمانی نزول کرد شبی بود [illegible] چراغ را از روغن [illegible] بود
[illegible] در حیات بیاد کرد شمع و آن کوکب ظلمانی پوشید
گرفت مهمان گفت من بروم روغن بیارم گفت مهمان را از جهت
شدن از قاعده مروت دور است و از قانون فتوت بعید
گفت خدمت کاری را بگویم گفت از برای مصلحت ما راحت
رسم او راحت خود خواب نیز رسانیدن کرد انداخته
است پس خود برخاست [illegible] رضی الله عنه [illegible]
در حال [illegible] و هو من انعم الله علیه نعمة [illegible]

وان لم یفعل ذلک ادرکه لم یزل تلک النعمة لیس خواهم تمام

برانداخت و بر وفق در حسب راغ انداخت گفت و انا عمویا عبد العزیز

ما نصیحت و انا عمونا عبد العزیز قال عبد الملک ایها مردان و اهل فضل

ان الناس من التواضع عن رفعة و عفا عن قدرة و الضعف عن قوة

تواضع پیشه کن ره هم درین راه		تواضع مرد را افزون کند جاه

بعد ملک بیش تو گفته بر زبان راند و عهد در میان آورد که من

بعد از هر ماه یک روز بر تو آیم و با تو به مباحثت اینجا

گشتیم الی یومنا هذا نیز او هم در آن کیش است و اینجا

زبان به گفت خویش است هر روز ماه نوشتن اب باید

بگرود زاینجا بماند تو ای عجب ملکا اگر در ملک کسی روی و از

زبان من با خبر است در قصه خود گوید و خطاب خود بگویی

غالب آنست او تحفه مداوات تو و خواند و کتابت نوشته

نبود ساند

طبیبی را نشان دادم که خوش چیز		درو هر دو درمان او دارد نیز

نزد یک لقد ر ما نکو یی آید		کر ما نی صلاح اند ر خو یشتن

چون این مژده طرب زای بگوش عجب ملک رسید
رسید گفت من با ما ر ست آغا ز کر د من خود یک لحظه ملام مسافرت
خوا هم انداخت و راه بحر پیما بر خوا هم و اشت اما اگر مصاحبت تو را هم
ترا با د ر تو رسانم حالی خدمتی شایسته کرده باشم و طاعتی بالیسته

بجای آورده		

برادر حیث حیث علیک عقده		دنگسته لی حسنا مر اجمل

تو نیز در مصالح من جهد نما ییّ باشد که مرا از فتنهٔ هجران برهانی
ماربست گفت ای برادر هم مطلوب من اینست که گفتی و هم مقصود
آنست که تو جستی من در تیمار آنم که یکبار بر کنم و خود را در نقد
مادر و پدر افکنم اینها غربت آفتی است جانی و بلایی بهت
انگا ز د ل آفاق از وی در حیران است و دیگر آفتاب از وی
سایه بر زان در شامت عالم را بسیج میداند و در شجاعت رستم
را ز ال میخواند هو اطول من العمر و ارزل من الفقر و ابقی من

العذر و اجور من العجز		

والطود ان مر العواصف جاحر	ولا البحر ان حرب كب منطق

اگرچه عیانی چه نوشته باشم و چه ور نبک گذشته تا بشم زلی بار سد
مهر دوره با بچه گرداند نجیب ملک کعبه کرد تمامت تصرل و شوکت
من بی جزبی وازحال شجاعت رحبه دست من بی شتوات بار
قوت او سپکی توانکرد شهامت بار امت اولی حمر
تواند بمود به توجه ان سکه الی تمقار واراتیل له اتشت
تماینه الفانقان ان سعات تابو له کیته انعم

ان رایت بار موت جیعا	فاعلم بان لی ذلک

ترس زح ان رنگ ماندکی فی من سرخ ورد میکاید و گلکا
و رد تو زحب سرخ بر باد نجیف زرد میشود و اسیب انرا انبوش
نه نمک من همه روزه مرا قتاب پیش میبد و ملک از و تا
نکند من ما ه را اسیر و ن نمیکذا رد

زنکین گرکشتی کین بر فرو زم	بیک حمله ... علم سوزم
وگر صحرای گیتی پر دگر د	جراغ عزم من ...گر بمیرد
اگرچه این زمان خود هیچ هیچم	گزارد تا بیخ تیغ بیچم

شاه عادل [illegible] تسبیح پیشه بهتر از [illegible]

از عدل عالم گیرد قال علی کرم الله وجهه [illegible]

عدل والفقر لا یجتمعان [illegible] حق الله تعالی [illegible]

[illegible] هیچ حرفه [illegible] سلطان [illegible]

		عادل
[illegible] فی [illegible] مسکین		[illegible] تحریف الناس کلهم
[illegible] یصلح الدنیا والدین		و ذاک [illegible] الدنیا رشیت

هزار شکر که امروز [illegible] الزمان [illegible] عدل

از [illegible] خلق [illegible]

اختصاص بود [illegible] کوشش میکند تا [illegible] زمان ملک [illegible]

[illegible] نعمت [illegible]

		نعمت [illegible]
زهی لطافت قومی که [illegible]		زهی سعادت شاهی که ملک تو باشی

عجب صاحب جاهی که هنوز [illegible] از عدم بوجود [illegible]

شاهی [illegible] خوانند [illegible]

ظهور نیامده بود که تکلیف شاهی اورده دارالضرب کمال میرودند

زهی حشمت زگردون برده بالا — کجاست امروز چون تو شاه والا

جهان عدل را جمشید دیگر — سمای داد را خورشید دیگر

حبابیست از مه و خورشید زیبد — غلامست قیصر و جمشید زیبد

شکوه شهریاری و لقب بهست — جهانی از فر تو در فر بهست

ترا زیبد اگر دعوای شاهی — که عالم را نگوید کس [illegible]

حیاتت شد تمامت باد باقی — شراب آب حیات خضر ساقی

حاصل الباب چون نجیب الملک از انشاد و مدایح و اشعار محامد
فارغ شد سبحان الله گفت ای فرزند ترا بر ما منت بسیاری است
در حق تو تربیتی که بواسطه شهامت تو فرزند ما رسید [illegible]
از خاطر بر داریم در این مملکت خود بنده الیس عجیب ملک [illegible] خانه [illegible]
بود در خانه که آدم و است الحی والتی تران [illegible] نقره و طلا [illegible]
منقش فی السماء و ترا آن گفت ورزد و آورد و جمله ثابت و علامات
و مجلس خانه هم فرش داده شد با انعام عام و خلعت خاص مخصوص گردانیده
و تخت ملک سرایچه و بقیه از توابع خدمت کاری فرزند گشت

نوبت دو امواج کشتی را شکسته شد و [illegible] مرحوم [illegible] بنده و مرا

سعادت دریافت ملک رسانید [illegible] [illegible]

با شاهزاده ها صبر کرده ام و از آن امواج به مجاهدت [illegible]

نوبت ملاقات نوشته بند را عجب با صبح [illegible]

صحبت [illegible] که بر درخت [illegible] | [illegible]

عجب ملک [illegible] دیده کرده [illegible]

به جبین رسانید [illegible] [illegible] از صلاح [illegible]

موافق و [illegible] مطابق من آن کم [illegible] کرده

راسخ نیز نشستند نشاهها بشناخت و خود را در [illegible] او [illegible]

کفت [illegible] اکرچه هر طرف [illegible] دیدم [illegible]

دیده [illegible] که از کردن مکاره جهان [illegible] کردی [illegible]

تا سزاوار جهان مشاهده و دیدن [illegible]

و در روز [illegible] چه مشکل بودن می توان

چه مشکل چگونه [illegible] و چه کاری | چگونه روز [illegible]

در [illegible] یار تو خود کیست | در [illegible]

ز انبوه غم بی هیچ دلدار — چگونه می توانستی بود بی یار

هنوز آن بود عشقت چون موی تا کی — هنوز آن زلفت هر سوی تا کی

هنوز آن جان و دل چهار تا سند — هنوز این دیده دهشت عزم باز تا چند

مرا در عوض دل اندوهست دیر — بغم خوردن گذشتی هیچ که نه

چو دلدارست هر یک در ما دو یک — چو سردای دل غمناک است باید

زهی عیب دل کز ای سودا رها کن — که این سودا ببین اکنون دو این روز

دل شوریده را زین کار بردار — بخندید گفت کز این آواز بر در

عنان می کو که عاشق مست کرد — بزیر پای شوقم لیست کرد

عجب روز از سر سودا بر آشفت — با شهابست فراق آن خرسی افتد

زهی وصلی وقتی و خرم روزگاری — کز نشنید یاری امید یاری

دل هر جست سینه پر از شوق — زهی ذوق زهی ذوق زهی ذوق

با میدانکه این دم یار آید — در حسرت وصل او بر آید

زسر بیرون برد سودا عاشق — زهی اندیشه شبها عاشق

چه خوش روزیست روز وصل یاران — جواهر کو بیاید در بهار رواج

تو و دلدار عشق روی برتو [illegible] | گهی لب [illegible]

گهی از غمزه و ابروش [illegible] | گهی از خنده [illegible]

گهی مشغول در کار کنایت | گهی از بوسه [illegible]

چنین دوران کی باشد گوارا | چها گفتیم از آنجا خود کجا [illegible]

خوشا گر کسی را [illegible] | [illegible] غنچه [illegible]

مبادا کسی را [illegible] | که جا بنشسته با مطرب [illegible]

که دارد در جهان یاری موافق | کی [illegible] دلدار ما [illegible] عشق

من آنکه یک شربت شدم مست | چو افیون خورده بکلی رفته از دست

چو گل بودم به یک بادی فتادم | چو [illegible] خورده [illegible] فتادم

گهی دم [illegible] این آشوب جانها | که خود [illegible] افتادن و رنجها

مرا از تیر عشقش صید کردست | پری را آدمی [illegible] که صید کردست

معشوقی خود [illegible] رضی این دل | شدی عاشق [illegible] سودا مشکل

برای خاطر این آتش افزود خست | ترا این [illegible] سودا [illegible]

مغان من زگردون بر گذشتست | مرا این هوس از سر [illegible]

ز رویت آنکه در کنجی نشستم | ز هجر آنکه [illegible]

ز دست آنکه با او ساز مانم · نه دست آنکه گیرم در کنارش

مرا این روزگاری پیش آمد · چگونه روزگاری پیش آمد

مرا باید که باشد یار در بر · نه دل در دست و نه دلدار در بر

دلی بودست آن هم دلستان برد · [illegible] چگونه جان توان برد

دلم را پیش آمد کار دشوار · نمی دانم چه سازم حیله کار

چو مستان این که در دل خانه کردست · مرا یکبارگی دیوانه کردست

بر و غم کرده اند از کوه بر هم · چه شد آن قوت بازوی چو رستم

شکیبایی چنان از من رمیدست · تو گویی هیچ که با من ندیدست

چنان می آردم عشق دل آرام · کنند نیشخندم کای از ننگ و نام

برون آیم از این پرده چو مستان · بجوشم بادی و دل چون زبیرستان

بجویم همسری کو جان هم نیک این ام · برون می آیم از پی دلدار محرم

بر او ای پرده در پیشم چه باشی · نمک سان بر دل ریشم چه پاشی

مرا بود طاعت چه کردم · ولی اکنون ز نیک بد نشسته دم

ملامت گر کجا بیند این حال · که من بیرون بدنامی شدم خال

نباشد عشق بازی را سر انجام · کجا عشق کجا ننگ و کجا نام

تجسس کردم چون نظر تعجب ملک دید و درویش [illegible]

صید تیر زده و هر دم اندیشه خود و از پایش در آمد و بیهوش

شد و از جای نشد و مدهوش گشته مثل [illegible]

هر ساعت چه دیدم و سر او را که سر آن [illegible]

خود نهادم و پا سستی [illegible] و از آن اتفاق دیگر در [illegible]

و بعضی گویند [illegible] می‌جستی تا وی کی شما

این چه درعجب است که بیخود گشت و وین چه طریق مهلکست

که قدم در ره نهاده چون بجستم بازگرد مرا دید با ل مطالعت [illegible]

و چه [illegible] گشت او [illegible] و باز بیهوش شد [illegible]

در زمین گشت چون [illegible] درستان در زمین‌ها افتاد دست [illegible]

و سنگی هوشمندی او ریزد چرا که انداختن [illegible]

اگر چه دل عشاق صادق دیده طلاب مطابق را باتش شد

بشنوند و بنای ک مخالف بد و زدند الفت مصافات

یکبار دیگر دیده ورز شاید و دست بر آرند که عقب

چون از مقام مکالمه به منزل مناظره در آوردند و حقیقت

گشت به دیدنش زینت و زیب دیگر یافته و از ... پرتو نور

تجلی تابی چون نظر صفورا بر وی افتاد و از غیبت نور سوادی با خبر

او مباحث غمی عوض شد و مر او را صفت عینا و در مشاهده

موسی بر طریق اقتراح در برابر دو دست بر جانب او بر آورد و در حال نور سپید

سواد دست از مطالعه اجابت بتافت و دیده سپید و کحل بینایی

یافت چون باز در موسی نگریست کور شد زیاده بر آورد و ای موسی

یکبار دیگر بنا بر التماس بیا دیده بار دیگر را ... تا صفحه

رخسار ترا مطالع کنم چنین صلات الکریم ادعوا

یارا ز برای دیدنت باید چشم	گر دوست نبیند چه کار آید چشم

تا غایت چه یار دیدار نیکو است و هر باره نور با اثره ...

در سر موسی فرو خواندند که ای سرخوش اقتراح ... تکلم را

سرمست گوشش منعطف مناظره ابواب معانقه ...

عجیب کشاده و مدار سکرت اری انظار الیک در دای یکی ملامت

و معاش که چون گشته و یک صحبت که کنی ترانی که چون سبب زنام

... اری انظار الیک زودکه اشتی و منادی سخن ... فی قبت لیکه

وآن اول المومنین بر داشتی شمع مودت ازین چراغ افروز

و تحفه مودت و محبت ازین ضعیف آموز جمیل بدست گرفتیم

مدانی ... بر دو اوج سوز تمنا و بیدار بوی بر دو حاصل الدار چون

بعد از امروز زمانی چون عجب ملک بهوش امدم اوید به ...

... در گوشه مجلس نشسته فریاد بر آوردم که ای یار جانی

بهتر از جوانی و جانی هیچ میدانی زان با محبت تو چه رنجها دیدم

و از سبب مودت تو چه غایت خونها خوردم و در اطراف معموره

گیتی چه گشتها کردم و در اکناف ... باد عادت چه دستها پیمودم

با		
ای جلا دل ما آتش بوده ای		وای مکان دل ما سلطان بکجایی

اکنون چون بخت برگشته مراجعت نمود و اقبال در گذشت موافقت

نمودم و بعد از فنا اسفار و متاعب اخطار در انجام الامور ...

تمام و جد و جواسس فراهم اند اما پیش جو به کرد و تا من بدید بشند

پی جد و حکایت سبب عقد مطالعه شهوت و نشاط بود ترک

یکدیگر رسیدیم بیا تا این دولت و راحت بی جدال انگاریم قیل

الملک اوله ضعیف و الفرضیة مزیته ضعیف قال لا تزیدیا سبب الفرص

تمر من السحاب چند گاه کراز اجل طلوع ساز فرصت است و از

وقت تفرقه بر و از مهلت چون آینه روی در روی ک

آریم و درکار رمو و ست چون شانه سر موی فرو نکذاریم

چون شانه سر موی فرو نکذاریم		تا کو رشو و هر انکه بتوان دید

قال عبد الله مسعود رضی الله عنه الدنیا کلها غموم فی کان فیها

من سرور فهو ربح

تر و دمن لایام خیر امانة		اذا ما مضی یوم فلیس بعاید

تو تا یی و ما نخن ر و حاسه علاج ما احوال یکدیگر تو بهتر می دانی

و احوال التقطتن من تو خوشتر می شناسی با تو رموز خویش

کشف کردن و پیش تو سر از سینه کشادن تطویل حاصل بود

تم بته باست قال عبد الله یا غلام کم لنا تا رسید که حتی لیزید

کل جنس [illegible] بجنس [illegible] و قال الاعلام ان [illegible] هر حالی

[illegible] و [illegible] الطلب		
فی [illegible] حاجت نیک [illegible]		سکونی بپای [illegible] و خطاب

عجب تاک چون این کلمات فرو خواند و این نصیحت بر زبان

راند مرا اگر آتش قلق در کانون سینه می‌فتاد و شعله شوق بر جست

شوق ام از جست میداد اما یک نفس صبوری نمی‌ساختم و زمام

شکیبایی نگذاشتم بقدر وسع کوشش سکون می‌ورزیدم

و باندازه استطاعت در [illegible] کوشیدم و حالی با عجب تاک می‌گفتم

این چه ابواب محالات است که بر خود گشادی و این چه خیال

فاسد است که رخ بدو نهادی مثل اکرم من جز تو [illegible] و اطعمه رونق

داشت [illegible] [illegible] العیون [illegible] [illegible] خلعه نعم العون

و بینی و بین [illegible] اختلاط تو بر من روا است خلعت

حالت [illegible] ادو [illegible] [illegible] علی الحق الی ترا با جنس خویش دم

مصافات باید زد و با انواع خویش قدم موالات باید

نهاد والجنس مع الجنس امیل ترا با جنس خویش کرد آدم را علیه السلام

چون بر تخت ربیع وجود بنشاندند ... الی جا علی سپ ... [illegible]

خلیفه ور داوند هرچند او را اصلی ملایک دیدند و اینان از وقت ...

معمور ... عالم جبروت و نظارهٔ صوامع ملک و ملکوت

... واخته‌اند و چون آدم که ... شد و ماکی الش گرفت

... نفس او حوا را پیدا آوردند و دیگر ... او را دادند تا با جنس خویش

... [illegible]



و چنین منصف پروانه از هیچ کس آسان نیاید جانفشانی [illegible] رمی

بسبب نیست من بچنین وضع رو در شکسته احیانا در [illegible] آشنا

عصمت خود نکرده حفاظی نیا الایم تورق صد و طالب خود [illegible]

محوی و بیهوده در [illegible] جاج میوی آن البتاج [illegible] و الحق [illegible]

و تحقیق انطق [illegible] و ازمان ابری قلم

چون شاه در وی [illegible] روی مغرب [illegible] و [illegible]

خورشید شمع پر نور ماه از [illegible] و شعله [illegible] سوختند

این عهد [illegible] این [illegible] آن معشوق را [illegible] جلوه

دادند

معشوق پیش عاشق ای دوست همچنین		خاصه و [illegible] صحبت وصل جلوه

چون آن دو عاشق [illegible] دل و درد [illegible] باب [illegible] بشنیدند

دوست ساعتی [illegible] رسیدند حالی که [illegible] یکدیگر

هرجا که وما ایمن رسانیده چه وقت است که ایمن لطف [illegible]

[illegible] زلبت که لعل نزد مغاربت می بازی [illegible]

صحبت فراق اکنون دل و سینه و جریح مغار ما تا زنده [illegible]

[illegible] بخشش [illegible] اصلی جند کلاه قعنب که مقاصد [illegible]

چندین سال [illegible] اکر و سینی عنه علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

[illegible] عمر المیت یا تیمه لهماید که [illegible] رکبی ما [illegible]

ولا یسمع فرحت السرور [illegible] بالعیش اصم و ارکا

چو عاشق دید رو سینه یا عود — لبا مانده یافت جمله کار خود را

بجانان گفت که ای آرام جانم — فدای نام تو جان و دل روانم

لبت وارسی [illegible] — غمت شادی جان ار مسند [illegible]

رخت گل برگ گلزار جنات — قدت سرو گلستان ز طوبی [illegible]

سرت سرخوش رضای جوانی — لبت چو [illegible]

چه لطف است اینکه کردی بر من امروز — صباحی داوری از درگه [illegible]

نهادی بر سرم تاج کرامت — [illegible]

تنم با فوج فرحت همعنان شد	دلم در ملک شادی کامران شد
چنین روز خوشی که ما ایم امروز	شد دیر شکر ...
... باید تو باشی همنشینی	چنین یک بار ... گر نشینی
پس از عمری ... بدیدی آشنائی	تو در جایها ...
بیا تا دست ... کرم ...	...
درو دیم هست ...	...
زهی دولت که ما را وصل ...	...
...	...
... لطف ... کار آورد	...
... جان ... روشن	چنین ...
بیا جانست مسکینی ...	ز وصل ...
... در ...	مرا ...
نگار ...	جو ...
ز ...	...

بجا حق گفت خود کافران باد — ز خود ... [illegible] ... باد

فلک تر غایبی که و فنج سیاهست — تهانه ... [illegible]

همه گرد و ان گردان زیر پایست — سعادت کارد ... [illegible]

تو آسودی در سر هم افتاد — اگر ... سودای سینه ... [illegible]

تو جنبی و گیرد می جنبی دیگر — بدین ... امری کرد ... [illegible]

ترا خود بیهده در غم چه دارد — نیامد از خلاف جنبش یاری

گر در ... جنبش زده تا تی — جدا ... گاه را از خود ... [illegible]

گرفتم آهن از انده بریزد — ز سنگ طیس سنگین دل به خیزد

دل خود را در غم بیهوده آزار — ترا یا من بباید راست این کار

ندان هر غم که تو از خام کاری — با فسونی هر ... دوام ... [illegible]

میان سنگ و میدان شهر سازی — برای تیر غم ... [illegible]

دلت بی بیهوده با خود می ستیزد — زمن مقصود تو ... [illegible]

مدد و شاخی بگیر از عقل داری — که از دی ... [illegible]

مکن ... از جا ... که خراب — تو در چه ... [illegible]

جهان را خود چه باید گفت باری — که دق ... [illegible]

ندارد خویشتن با من چه باشی
تو بودی دشمن از دوست جانی

نصیحت‌ها بیاید سخن خود گفت
که داند هر چه داری تو سفت

دریغ چیزی مرا تو در سیاه
ز من کار تو هرگز نیاید

[illegible] خود ابد بست و سوسه بیش
یکی [illegible] [illegible] بیندیش

[illegible]

چو دیدان خسته کان یار مه چهر
ندارید گلستان و [illegible]

بگفت ای سرو چین سرخ
[illegible] بوان [illegible]

[illegible] شور [illegible] تو بادا
[illegible] روشن [illegible]

بشمشیر جفا خونم چه ریزی
چرا با من [illegible]

بخون بی دلی دست چیست
مرا [illegible] سینه [illegible]

چه می داری چنینم زار و غمناک
غریبی گشته گیرد کرد و [illegible]

جفایت هر دم آتش می فزود
غریبان را کسی چندین [illegible]

چه سنگین دلی ای تو دل آرام
نمی کردی دمی از تو [illegible]

دلم گر ز سنج و درد خون گشت باید
ز سنگ سخت صد ناله برآید

نمیدانم چه داری که یکدم
دلت وقتی نمی سوزد [illegible]

شیخیه را از ملک بحرین و ترکستان انگیزد ... شهید و باز

بوق چه معامله کرده باشد از تمام حیات او ... ثبت

است و با نسبت ممات نوشت میده او را که ... گل

سعادت برکفه او بینم و ابی و خوش باید و دیدم معصوم ...

کسی را که ... ملک بحرینیا باید زیسته و از این حال نازیست ...

... هر بزرگ ... و ... هر بشواب ... کل حیات ... جزوه

... او ... گشته باشد از انجا صحت حال

... در حالتی صدق که ... الیه ...

احتصار ... دعوان او منظور تناول الکتاب ... نظر ...

الجواب	...
ای محرم سر آشنایی	گل دسته باغ جهان ...
مرهم ... کیا ...	آباد کن دل ...
آخر محبت چه افتاد	یک لحظه ز من ...
ای ناله ناله زاری ...	ز آن غایب ...
داری ز عجب ملک ...	از ...

آن خسته نیز عشق چون گفت / باری دلم از غمش برون رفت

ما بود ز شراب عشق مستی / یا هست کار جز پرستی

در دست تهی و نالت جانی / یا گشت زغم آید و پیشی

وارد دل خسته هم غم درد / یا خود هوشم ز دل برد گرد

وقتی که زاند وفا رسن باد / یا باد ... ابیب ... باد

او گرچه زما کند فراموشی / مایم چو بنده حلقه در گوش

بانگ ز درد سینه ریشم / هم تب سر عمه لعنت ...

کارم ز وداق و ناز گشته بهشت / عشقم ز کجا

تا چیم و غم و درد چشم صد جو / آن عشق که بود گشت دو تو

کردی بلا چو رهنمایت / هم تو ز بلا بده رهایی

در کوچه خوشدلی که ره / وز حال عجب مگه بزرد

تا من ز رخش جدا فتادم / چون باد گشت سر نهادم

گشتم سوا سی از جهانی / زان یار بیا غمم نشانی

این قفل کر از تو گشاید / وین کار مگر ز تو برآید

تا صورت حال عشق تقریر / این بود که شرح گفت تقریر



فرزندی ایچ مجیز تو مصلحت و به مصلحت من همان است این

[illegible]

است [illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ساند امرا را میان گرد شده اتفاقه سرگذشته اقادر و نه درمه شبیه نزدند

وقتی گفتند انج ازنوائب دهر و حوادث مدت

که کدام زبان تقریر آن تواند کرد و بکدام خامه تحریر توانند آورد

و آن که وشغا باز کدام مشارب و مناهل بود که ما را جرعه نوشیده اند

شربت نوائب نوشانیده بود که ما را آنجا نشستیم بجای تشکرات

کرمه ریشه تیز غموم و سموم آتشین تن هموم کل حیات ما در صحرا فراق

و بادیه اشتیاق بر مرده گردانیده و ما را بجزیره مطلوب و مقصود

خود رسانید المنة تقدست علی ذالک

جای گله نیست چون تو هستی همه هست

کرد اندرین سعادت ایمان کرد		که دل اندرین ظرافت را بیان کرد

زهی دولت که بعد از شوق بسیار بمطالع صفحه رخان یار گشت

و در رو رسیکتی بغیر دوست التفات نماید نیس ان ستبی

مستمانی لبعض الطرف نتادی مثال یا ابا بکر فالی المادب

و نایبق با با بکر من ملعت یمنیا و ستما لا فلیس منا

چشمی که بر آن ریتو بر خود کرد و		او را از کیاد نظر ایر

چون چند روز بگذشت بر فراق اشتیاق دیده در وقت [illegible] شد و در

زد و کرد همین و حقیقت فراق اطلاع حال او در او در زد [illegible] دیگر دار عوالی

او در عزالی شد و با تاسی گشت خنجر شوق خون [illegible] از خنجر

دست او بر بخت و [illegible] کرد و خواری بر سر فرق حال [illegible] که عشاق

دل آتش زنانه [illegible] بیت [illegible] طالب ذلت و خواری [illegible] حکی عن

ذی النون المصری انه قال وجدت حجرا فی طریق الاسکندریة

مکتوب علیها مقرانها بسم الله الرحمن الرحیم کل مست [illegible] و کل

عاشق مستوحش و کل خائف هارب و کل راج طالب و کل محب [illegible] و کل [illegible]

عشق [illegible] و کل محبت ذلیلا

فلا عزه لو قدی قسرین بنجح		و کل قلوب الی [illegible]

چون عجب ملک کامعصوم [illegible] ازدست رفته و دیده [illegible]

گذشته با او آغاز کرد ای محبت جانی و دوست [illegible]

بر من لواحق اگر [illegible] است که تقریر آن ممکن است [illegible]

انعام تو بهای است که تصویر است تا متصور مر این [illegible]

...ادوار وشرف سنت رایت مد شاه و منشاد کت ... رکر منشور

سن خواسع الحظ مجید مارب	و ودیع انظر منکوس محل ارک

خاطر جمع دار و اندیشه را بخود مکار سن در کار تو کرا جهد در بسیار

خواهم بست و بقدر وسع و استطاعت خواهم کوشید انشاء الله

تعالی مقدمات تدبیر با مقامات تقدیر موافق آید پس از ان عجب

... بحضرت سپه سالار بحرین آمده برجنس حکایت کرد و بدین نوع

روایت می آورد تا کاه آغاز کرد که برای سپهسالار مبرهن شده

باشد که امروز در ملک دنیا بدر معصوم شاه هیچکس نشد یاری

ست وچه حد تا جداری هیبت پادشاهی اوست بان عالم بازبود

در دیده است وصیت شهنشاهی او کوش عقد را صمم نشنیدنیز

شفق رومیان وحشت میان او دو رماه را برساخته است و بهرام

خون آشام از وحشت میان او چون تیغ خطیب بیکار ماند

کان الله لم یخلف الا	لغرة العدل اوست الصدقت

پس برین قصه اگر سپهسالار معصوم شاه را بلطف و امدادی مرتف

گردانید عارسی بلاس جاه ملحق نشود و عار جنس بگریبان قیمت

منحرف نگردد و التماس [illegible] از این درگاه و اقتراح من از این درگاه [illegible]

[illegible] بود [illegible] دارند و دست نا بزرا ناصر و شارع

گردانند گرد [illegible] از سبب [illegible] بود و بیاوردند خواهند و را انتساب

است و دیده دین [illegible] سپهسالار را در این عز تازه [illegible]

مصلحت است و فضل آن سبب ملاک البرامکه [illegible]

خود شان که محقق حقیقت و مبین شریعت بر ذات این کس

حرام گردانیده است ایشان را بشوهر داده بودن [illegible]

که مرمی جوانی را اتفاق سفر افتاده بود مادری داشت [illegible]

از غایت پیری و ضعف جیفری از خاستن بر [illegible]

بود او را در سبدی نهاده بود و بر سر گرفته [illegible] حال

دشت میگشت و راه می نوشت اتفاقا گذر امام اعظم رضی الله

عنه بر سر ایشان برسید و طرفه مثال آن جوان

بدید پرسید ای جوان ترا این زال کیست

گفت او را بشوهر ده گفت ای شیخ مست و ای [illegible]

[illegible] این را چگونه بشوهر دهند زال از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

